ای جمع ز خرقه و سجاده مگویید
از ما بجز از شیوهٔ مستانه مگویید

در کعبه بهر چار جهت رو بهم آرید
در دایرهٔ وحدت حق روی بروید

از تیه بیابان ضلالت که کشیدند
چون اصل یکیست تنها و اصل جویید

یک منزل اگر ز لب جوی بدریاست
در لجهٔ دریا طرف جوی بجویید

گر عاشق یارید درین جو بسر آیید
گر گلبن عشقید درین روضه بروید

گر حاضر عشقید بجز عشق ندانید
گر عاشق یارید بجز یار مگویید

از کس مدد امپید که در حفظ خدائید
خود را بشناسید که زیبا و نکویید

بیرون ز تماشاست اگر صورت و معنیست
زنهار که از جانب بیهوده مپویید

قاسم ره تقلید خیال محال است
در باغ جهان گلبن تقلید مبویید

در مجلس ما بجز سخن یار مگویید
با حضرت آن یار بأغیار مگویید

در قلزم توحید همه غرق فنایید
از جوشش آن قلزم زخار مگویید

دردانه مدارید ندانم که چه دارید
اسرار خدا جز بسر دار مگویید

در چرخ صفا رقص کنان مست خدایید
از گردش این گنبد دوار مگویید

گر رند خراباتی و قلاش طریقید
از واقعهٔ جبه و دستار مگویید

این خانهٔ عشق است در و قصه نهان
تا این سخن خانه ببازار مگویید

از قاعدهٔ کعبه و بتخانه گذشتیم
با ما سخن از خرقه و زنار مگویید

سرگشته و آشفته و حیرتیم و مویه‌ها / این پی او و پیهای بران پا بگوید

قاسم چو سخن عشق بهر جا که شنیدند
اقرار بیارید و ز انکار مگویید

باز ز خم باده‌های ناب برآمد / نالهٔ زار از دل رباب برآمد
بست نقابی بران جمال دل‌افروز / نور جمالش ازان نقاب برآمد
هستی ما بد حجاب راه چو برخاست / از در و دیوار آفتاب برآمد
محتسبان جان و دل ز دست بدادند / یار به بازار احتساب برآمد
حسن تو یک جلوه کرد در همه عالم / نالهٔ حیرت ز شیخ و شاب برآمد
عقد گرفتند از الوف با آحاد / کار جهانی ازان حساب برآمد
عشق تو بر جان ناتوان خطر کرد / بانگ براندازهٔ خراب برآمد
صورت حسنی ازین میانه چو برخاست / قشر برنگ همه لباب برآمد

قاسمی از دل بشست دست که آن یار
بر سر بازار بی حجاب برآمد

یار به بازار کاینات برآمد / نعرهٔ هیهات از جهات برآمد
صبح وصالش دمید در همه جایی / هر طرفی بانگ الصلات برآمد
جمله ذرات گشت زنده و جاوید / آب که از چشمهٔ حیات برآمد
زلف خوشش سایه کرد و طلعت خورشید / نعره ز کفار سومنات برآمد

نقش سر زلفش که جهان در بست | ماه یقین از تنزلات برآمد
لمعهٔ نور قدیم یافت ز کیوان | جمله مرادات مجردات برآمد
یکنظری کرد دوست جانب امکان | شان مفصل ز مجملات برآمد
معنی این نکته چیست گر بشناسی | ذات بوصف تعینات برآمد

شیوهٔ شیرین او چو دید یکبار
قائمی از صبر و از ثبات برآمد

چون ماه من از مشرق انوار برآمد | کام دلم از لمعهٔ دیدار برآمد
آن ماه دل افروز چو بنمود جمالش | کام دل و جان جمله یکبار برآمد
چون نور تجلی خدا او عیان شد | منصور انا الحق گو بر دار برآمد
آن نور چو با دار رسید یکبار | آتش زنه کلکل نجار برآمد
مردم سوی دار نامی نشانی | از خانه سفر کرده به بازار برآمد
در صومعه و بتکده ذکر تو میرفت | صدق ز دل خرقه و زنار برآمد

جان را به خرج داد و دل از چشم مسکین
از هر طرفی بانگ خریدار برآمد

آن ماه چو ناگاه به بازار برآمد | از هر طرفی مشرق انوار برآمد
ناگاه تجلی جلالی از پی کرد | از روزنه روز شب تار برآمد
از خانه برون آمد و در خرقه نهان شد | ناگاه بسر حلقهٔ بازار برآمد

منصور کجا بود ندانم که کجا بود / آمد دم که انا الحق ز سر دار بر آمد

وصفش نتوان گفت که در دیده نهان شد / از خرقه برون رفت ز زنار بر آمد

جانم همه از کار جهان هیچ نگرداشت / چون روی ترا دید همه کار بر آمد

چون روی تو از زلف تو پوشیده نگاه / از جمله جهت نعرهٔ بسیار بر آمد

ما منتظر دولت دیدار تو بودیم / تا که علم وصل ز کهسار بر آمد

قاسم شوافی که دگر گوشه گزینی / چون نور رخش از در و دیوار بر آمد

چون ماه نو از مشرق انوار بر آمد / فریاد ز اسلام و ز کفار بر آمد

حسنت سخنی گفت ز گلزار ریاحین / ریحان به خجالت شد و گلزار بر آمد

عشق چو تو افتاد به سر حلقهٔ مستان / از حلقهٔ مستان همه انوار بر آمد

شوقت گذری کرد به کاشانهٔ رندان / صدق ز دل مست و ز هشیار بر آمد

شادند جهانی و چگویم که چه شادند / زین مشعله کز کهکل فجار بر آمد

زین پیش که عالم همه اغیار تهی بود / چون گرد ظهور این همه اطهار بر آمد

گفتند که قاسم طلب وصل تو دارد / در حال زبان لمعهٔ دیدار بر آمد

دلدار من از خانه به بازار بر آمد / تا که به سر کوچهٔ خمار بر آمد

گلبانگ تو بسیار شنیدند رهبان / صد نعره ز تسبیح و ز زنار بر آمد

موعوی بچه تیره فرو رفت بخواری
معنی ز نقاب گل فخار برآمد

عالم همه روشن شد از آن نور یکبار
گفتند که آن دلبر عیار برآمد

گفتیم چو خورشید جمال تو عیان است
صدق از دل مومن و کفار برآمد

گفتیم که تویی غیر تو کس نیست بعالم
این نعره هم از کلبهٔ عطار برآمد

خورشید سپیدست ز آیینه دل من
تا از دل قاسم دم اقرار برآمد

امروز بار دیگر آن ماه دلبر آمد
شاد است جان و دل کان شاه کشور آمد

باز آمد آن قیامت آن فتنه علامة
چون ساقیان چهره با جام ساغر آمد

وای پنهاد و دانه آن دلبر یگانه
آوم بصد بهانه در دام دلبر آمد

عشق از دست سوزان عقل است و حیران
دل در میان هر دو محکوم و مضطر آمد

ره بسته نیست بار بگشاده است اما
هستی ما درین ره سد سکندر آمد

عقل آهوی است حیران عشقست شیر غران
بگریخت عقل ترسان عشق غضنفر آمد

با عشق باش قاسم کز عشق شور و مستی
هم دل مؤید آمد هم جان مطهر آمد

آن ماه دل افروز که رشک قمر آمد
در پرده نهانست ولی پرده در آمد

گلهای بساطین همه نالید چو بلبل
چون حسن رخ جان چمن جلوه گر آمد

هر جا که تجلی رخت جلوه عیان کرد
بالا بحری دل حجری لعل شکر آمد

یک لمعهٔ دیدار تو در ملک جهان تافت — صدق ز دل خرقه و زنار برآمد

صد بار بکشته شد مرا در غم عشقت — هر بار از آن بار دگر زنده تر آمد

هر تیر که از شست تو آمد به حقیقت — بر سینهٔ عشاق چو شهد و شکر آمد

هر جام که خوردیم از آن خم دل افروز — ور بار دگر چو دولت او بیشتر آمد

شاید که بدینی و بعقبی نکند میل — جامی بدو عالم بدر از مختصر آمد

یاران همه در حالت خوش مست جامعند — کز یار سفر کرده قاصد چه خبر آمد

باز آفتاب دولت از بام ما برآمد — عکس جمال جامی در جام ما برآمد

دیدیم آنچه دیدیم در صحن جام باده — از دولت وصالش هجران ما سر آمد

عقل اجتهاد گوید نقل استناد جوید — این عشق لاابالی از هر دو ما برآمد

محبوب جان و دل را نزدیک ماست اما — هستی ما درین ره سد سکندر آمد

دانی که بشر جامی از چیست پاک و صافی — اول قدم درین ره فرد و قلندر آمد

میدانکه روز آخر کیست دوست شبدل — آنجا که روز اول از ما و من برآمد

بر در نشسته بودم در انتظار رویش — فیض جمال جانان از بام در در آمد

با نفس گو دلا لا با روح گفت بالا — این مومن و موحد آن کو کافر آمد

سر با خمت بسودا بهر رفیق اعلا

این بود قاسمی را سودی که بر سر آمد

نهال دولتم را گل بر آمد ... قیامت شد که گل بر منبر آمد

مواعظ گفت اما نکته این بود ... که عشق از هر دو عالم برتر آمد

کسی کز عشق عزت یافت شاه است ... سرش بالای چرخ چنبر آمد

جمال عشق را هر کس که نشناخت ... بجوهر هر دو عالم بر سر آمد

نیاز جان سرمستان عشق است ... که جان عود محنت مجمر آمد

گذشت ایام هجران جای شکر است ... که دوران وصال و ساغر آمد

صفات حسن تو میگفت قاسم ... فغان از بلبل بیدل بر آمد

دمید صبح سعادت که یار باز آمد ... هزار شکر که آن غمگسار باز آمد

دلم که بر سر کوی تو راه یافت دمی ... بانجمن یار شد و بخت یار باز آمد

خرد ز جور و جفای تو از سر کویت ... بخشم رفت ولی شرمسار باز آمد

روان ز بیم فراقت گریخت جانب وصل ... چو بقعه بود چو شیر شکار باز آمد

پری پریده بدیدم و گفتم سلام داد علیک ... بخنده گفت که آن سوگوار باز آمد

خرد بوادی عشقت سفر گزید اما ... عظیم تند شد و برد و بار باز آمد

کسی که راه بوصل تو برد در ره عشق ... چو صعوه رفت ولی چون هزار باز آمد

هزار شکر که وصل آن یار خواهد بود ... گذشت نوبت دی چون بهار باز آمد

بجان تو که مده خون بهای قاسم را ... که این بلا بسرم ز انقطاع باز آمد

یارم از خلوت عزت سوی بازار آمد / عکس خود دید بهر روی گرفتار آمد

در جهان قصهٔ فریاد بکلی برخاست / ناگهان چهره چو بنمود ببازار آمد

چیست این نور تجلی که جهان را بگرفت / یار خود را ز پس پرده پدیدار آمد

چند هشیار سبو بر در میخانه کشیم / روز غفلت شد و نوبت دیدار آمد

پیش ازین عالم تاریک ز جان خالی بود / یار ما کرد ظهور از همه اظهار آمد

من چگویم ز لب لعل تو ای جان جهان / قسم شکر کرم و قسم آزار آمد

چون عراق تشنه می دید میسم ازران داد / بخت در خواب شد و دولت بیدار آمد

قاسمی از دو جهان دولت دیدار تو خواست / هرکجا نور رخت دید باقرار آمد

شاد باش ای دل من نوبت دیدار آمد / سر نگه دار که آن مونس دلدار آمد

یار از خلوت جان جانب بازار آمد / گل مقطار شد خشک بجز دار آمد

هرکه او وصف ترا یافت بجان خواهان شد / وآن که هجران ترا دید بزنهار آمد

ای دل ای دل چه نشینی منشین در رقص آی / هیچ صادق بمیدان بت عیار آمد

هرکه رخسار ترا دید مسلمان شد باز / وانگه گیسوی ترا در صف کفار آمد

دل آن خواجه که انکار طریقت میکرد / روی زیبای ترا دید بقرار آمد

دل او منکر زنار چلیپایی بود / دید زلفین ترا عاشق زنار آمد

سحر نیز حقیقت بزبان افتاد / دوست از خلوت جان جانب بازار آمد

هر که زلفین ترا دید و دو عالم بفروخت
قاسمی روی ترا دید و خریدار آمد

چشم بیدار مرا نوبت دیدار آمد … دوست از خلوت جان جانب بازار آمد
قصه از پرده نگوییم که شاه وجود … خویشتن را ز پس پرده خریدار آمد
علم نصرت منصور ز کیوان بگذشت … که چنین مست و معربد بسر دار آمد
منکران در صف انکار ز بت از کرزند … پس نکا ازین واقعه در موطن اقرار آمد
مل ترا دید بسی شورش و مستیها کرد … گل ترا دید بسودای تو گلزار آمد
دل و جان در دو جهان زنده جاوید شدند … حسن آن دوست چو در جلوه تکرار آمد

قاسم از عرو و محجوب شدی زنهار
هر که زنهار ترا دید بزنهار آمد

شوری از شیوهٔ شیرین تو پیدا آمد … آدم از خلوت عزت بتماشا آمد
لمعه از رخ زیبای تو بر عالم زد … آن همه نور یقین ظاهر و پیدا آمد
قصهٔ عشق تو گفتیم کرومی با سنم … کوه در واقعه در موطن غوغا آمد
موسی طور ز سودای تو دیوانه شد … اینچنین واقعه در طور تجلا آمد
این در از غیب گشادند بروی درویش … شاد باش ای دل و جان وقت تولا آمد
گفت درویش بمجنون که بگو ذکر تو چیست … گفت او را و دلم لیلی و لیلا آمد
هر که در حسن تو حیران بود او را حال … آخر الامر قصهٔ او نعم ودنا آمد

هر کرا خاطر از ایام بگیرد زنگی　　صیقل جان و دلش طلعت سلمان آمد

قاسمی چون ز پی عشق تو شد مست و خراب
کمترین جرعهٔ او لجهٔ دریا آمد

باده از خم ارادت بسعادت آمد　　وقت ایمان شد و هنگام شهادت آمد

ما و آن یار بخلوت سخنی میگویند　　شیرین نکتهٔ ما چیست اشارت آمد

قصهٔ جمله جهان را همه بیکاره دیدم　　عشق بر جمله ذرات زیادت آمد

بعد ازین رقص کنان بر در میخانه رویم　　بخت افزون شد و ایام سعادت آمد

فکر کردیم که از عشق حکایت بکنیم　　فکر عشاق همه خارق عادت آمد

دیگر از نسبت و انساب مگوئید سخن　　عشق فخریست که در روز سیادت آمد

بی نقاب از رخ زیبای تو تا که بگشود　　قاسمی در صف مستان بعبادت آمد

روی هر کس که بماند زدهٔ مرآت آمد　　بعد از آن نوبت سوی مناجات آمد

یوم تبیض و تسود وجوه گفتند　　معنی نفی نگویند که اثبات آمد

روی ما خوش نتوان گفت که زیبا و نکوست　　روی نیکو چه توان گفت که حاجات آمد

هر که دیدان رخ نیکو مرادی برسید　　روی زیبای تو چون قبلهٔ حاجات آمد

دل ما ساکن درگاه تو خواهد بودن　　عزتش دار که از بهر مراعات آمد

زهد و تقوی و ورع جمله مقامات نکوست　　لیکن اخلاص و یقین مخلص طاعات آمد

قلم قصهٔ ترتیب نکه باید داشت
اول الحمد و پس انگاه تحیات آمد

بر دلم بار غم عشق بغایت آمد
آخر ای جان و جهان وقت عنایت آمد

سخت دلداده و آشفته و حیران بودم
شکر کین قصهٔ هجران بنهایت آمد

نیست از تلخی هجران که می آمد بیش
شادی باش که از وصل حمایت آمد

تا امید کربار بوصلش بردی
چون دولت آمد و نور هدایت آمد

دل جاهل به خداوند نخواهد گروید
گر همه ملک و جهان مصحف آیت آمد

نوری از پرتو رخسار تو بر عالم تافت
دم ز آیات عزن وقت درآیت آمد

حال قاسم ببر و بحر جهان وا گفتند
کوه رقصان شد و امواج بغایت آمد

از کف ساقی جان باده چو در جام آمد
جان بیمار مرا وقت سرانجام آمد

روی بنمود همه کفر جهان را بزدود
شاد باشید که آن مژدهٔ اسلام آمد

واعظ ما هوس صحبت مستان دارد
مدت هجر شد و نوبت [illegible] آمد

دانهٔ خال ترا دلم دید و حیران ماند
عاقبت در هوس دانه درین دام آمد

دل ز آغاز هوای تو ز امی ورزید
شکر چون عاقبت کار بانجام آمد

خاطر قاسم بیچاره نکو خواهد بود
خبری و سوسها نوبت الهام آمد

بوی عشق از نفس باد صبا می آید	غنچه ماند که از و بوی ولا می آید
یار می آید و بر بوی تو جان منتخش شد	راحت جان من از زند کدا می آید
دل هر کس طلبی دارد و میل هوسی	دل ما مست بقا راه فنا می آید
باد از کوی تو می آید و ما چون قنیم	غم و اندوه که گشت و صفا می آید
یوسف از دیدهٔ یعقوب نباکه گم شد	ناله از جان و دلش وا اسفا می آید
نیست هشیار یکی جمله یاران مستند	گر در میکده کلبانگ صلا می آید

قاسمی و ر مشو زانکه ز نزدیک و ز دور
همه جان نعرهٔ مستان خدا می آید

بوی سنبل ز دم باد صبا می آید	خوشدلم مرحبا ازان یار بما می آید
عشق می آید و سرمست و خرامان میگفت	بر حذر باش که آشوب و بلا می آید
حکمتی هست درین حال چگویم که مدام	تیر دلدوز تو بر سینهٔ ما می آید
عالم از نور تجلی الهی پر شد	از دم ویس قرن بوی خدا می آید
جان فدای رخ آن یار گرانمایه که او	بر سر صفهٔ مستان بصفا می آید
هر جفایی که کنی بر دل بیچارهٔ من	از جفاهای توام بوی وفا می آید

دوش آشفته بکوی تو رسیدم گفتند
قاسم بیدل حیران ز کجا می آید

بانگ مستان خرابات فنا می آید | رهست بشنو ز سر صدق و صفا می آید

دل ما زنده شد از نکهت باد سحری / بوی یوسف زدم باد صبا می‌آید

روی بر خاک نهم در قدمش از شوق / آن زمان گلشن ما پیروی و ربا می‌آید

هر کسی بر سر کوی تو ز بستان آید / جان ما از پی تسلیم و رضا می‌آید

یا رب این دل شوریده چه طالع دارد / که بلا از همه جانب ما می‌آید

دیده بیمار فراقیم و شفا می‌طلبیم / بر سر آن یار گرامی به دوا می‌آید

هله ای قاسم بیدل بلا می‌آید
هر چه آید همه از پیش خدا می‌آید

طریق توبه و تقوی شکستم تا چه پیش آید / میان مجلس رندان نشستم تا چه پیش آید

میان زاهدان محجوب بودم روزکی چندی / الحمد لله از آن رندان نجستم تا چه پیش آید

کنون در مجلس رندان برای کاسه دردی / هزاران کاسه تقوی شکستم تا چه پیش آید

مرا گویی که این تقوی حجاب راه تست اما / ز قید توبه و تقوی بجستم تا چه پیش آید

شرابی داد بهار عجب پر شور و پر غوغا / کنون مخمور آن جام الستم تا چه پیش آید

مثال ماه اندر پی هلال آسا شدم آخر / کنون چون چرخ سرگردان نشستم تا چه پیش آید

طریق توبه و تقوی شکستم بارها قاسم
به پیری این نمی‌آید ز دستم تا چه پیش آید

دلم از قصه هجران چگوید / ازین هجران بی پایان چگوید

سخنها دارد اندر پرده لیکن / ز بیم شحنه سلطان چگوید

همه حسن و لطافت و احسان است آن یار
کسی از حسن و از احسان چه گوید

مرا گویی نشانی ده ز رضوان و خلد
دل از جنات جاویدان چه گوید

حریفان چون که مستان خرابند
در و دیوار شادروان چه گوید

مرا از دل همی پرسی چه گویم
کسی از خانهٔ ویران چه گوید

چو قاسم شاه شد در جانهٔ عالم
ازین چاه و ازین زندان چه گوید

صفیر مرغ جان اسرار گوید
ولیکن با دل هشیار گوید

پشیمان گردد اندر آخر کار
که پیر گنج را با مار گوید

چرا باید سخن گفتن بکوری
به شرط آنکه با مقدار گوید

سخن از عشق گفتن نارواییست
که چون بشنید از آن زنهار گوید

ولی در لعنت آن کور مغرور
که فخر انبیا را عار گوید

چه گویی قصهٔ آن کور مشرک
که او انکار را اقرار گوید

محمد گفته باشد در حقیقت
حدیثی را که یار غار گوید

سخنهایی مقلد بی فروغست
اگر یکبار و اگر صد بار گوید

نگیرد گوش دینی مرد عارف
جعل چون قصهٔ گلزار گوید

عجب حالی که یک قطره ازین بحر
حدیث قلزم زخار گوید

وزین میدان چه جای سرکه صوفی
حدیث از جبه و دستار گوید

چو عاشق مست شد ناچار در کام — حدیث خانه در بازار گوید

یکی حرست این لولی یک شهوار — سخن از واحد القهار گوید

هر که که یار شیوهٔ نازا... کند — عاشق کسی بود که جان فدای ... کند

فارغ شد از جهان حیات ابد رسید — هر جان که معتقد که بعشق اقتدای کند

با یاد دوست از بد عالم فراغتیم — با خود کند کسی که بعالم بدی کند

از معنی آمدن سوی صورت بدانکه جنت — معشوق الست گوید و عاشق بلی کند

غافل مشو که مایهٔ ظلمات غافلیست — با یاد دوست باش که جا از پی جلی کند

بیدار شو ز قید دهٔ غفلت که عشق یار — بعد از وفات قبر ترا مرقدی کند

حسن است بی نهایت و لطف است بی دریغ — هنگام فرصت است که قاسم کدی کند

من رند خرابات مغانم چه توان کرد — آشفته و رسوای جهانم چه توان کرد

با یاد و سر زلف چو زنجیر تو داریم — در حلقهٔ سودازدگانم چه توان کرد

پیوسته مرا پیشه همین است که در عشق — نعره زنم و جامه درانم چه توان کرد

ناصح خبری گوید و پیغام و نشانی — من بیخبر از نام و نشانم چه توان کرد

واعظ دهدم وعدهٔ دیدار به فردا — این قصه شنیدن نتوانم چه توان کرد

من مست شرابم چو چنینم چه توان گفت — من رند خرابم چو چنانم چه توان کرد

بر مذهب عشق است دل پسم مسکین
جون خوگر ... ازین راه ندانم چه کرد

ز ذوق عالم عرفان کجا خبر دارد
کسی که همت دون فکر مختصر دارد

بگو بواعظ ما دین خود نگه میدار
بشرط آنکه دولت زین متاع اگر دارد

کسی بوصف نکو راه یابد اندر دل
که او به حسن و لطافت رخ قمر دارد

بهیچ حال بجز دست سر فرو نارد
دلی که از صفت عاشقی خبر دارد

نکو بحسن و ملاحت به پیش خواجه طلب
که غیر عالم تو عالمی دگر دارد

نکر نبندد و مرکز به جست و چالاکی
کسی که با غم او دست در کمر دارد

بچشم دلبر ما کیست در جهان قاسم
هزار شیوه شیرین چون شکر دارد

دلم از شیوه شیرین تو شوری دارد
دیده از طلعت زیبای تو نوری دارد

با خیال تو بگویم همه شب تا به سحر
دل غمدیده من وقت حضوری دارد

عاقبت بر سر کوی تو بخواهم سر باخت
دل دیوانه که از عشق غروری دارد

دل واعظ ز غم عشق تو آزاده نشد
علت آنست که در عقل قصوری دارد

تو سلیمان جهانی و دل خسته من
بجز از پیش تو کی قیمت موری دارد

تا کی از تیر بلای دلمن ریش کنی
عاشق خسته دگر جان صبوری دارد

دل بسودای تو قاسم جاویدان رفت
هر که بسنی بجهان ماتم سوری دارد

همه ذرات جهان مست خرابند ز عشق ‌‌ ‌ عشق در جملهٔ ذرات ظهوری دارد

سر ببازم بهوای تو بزن زخم به تیغ
قاسمی سوخته دل عشق سروری دارد

جانم از دولت درد تو دوایی دارد ‌ ‌ ‌ دلم از صیقل ذکر تو صفایی دارد

هر کرا روی بشد جنت جاوید یافت ‌ ‌ ‌ دوزخ آنجاست که با روی ریایی دارد

عشق سلطان کریم است ولی مصلحت است ‌ ‌ ‌ بر دل خسته اگر جور و جفایی دارد

دلم از ظلمت تن تنگ بجان آمده است ‌ ‌ ‌ چه ذوق که ز تو امید جلایی دارد

داغ اسپهر کی و ظلمت جهل است مدام ‌ ‌ ‌ جنت آنست که در عشق و ولایی دارد

عاشقی را که پریشان و مشوش بینی ‌ ‌ ‌ دم انکار مزن عشق هوایی دارد

گر اجابت کی آید دست نیاز دل و جان
قاسم سوخته دل رو به دعایی دارد

در ولای تو دلم چون ولایی دارد ‌ ‌ ‌ روی زیبای تو هر لحظه صفایی دارد

عشق مست است ندانم که چه خواهد کردن ‌ ‌ ‌ حال ما نیست که انگیز بلایی دارد

دل بیچارهٔ من بر سر کوی تو رسید ‌ ‌ ‌ من چه گویم که چه خوش آب و هوایی دارد

هر سحرگه که وزد باد صبا زان سر کوی ‌ ‌ ‌ بوی بستان دل من نشو و نمایی دارد

سخت ترسانم ازین هجر ولی شادانم ‌ ‌ ‌ کز وصال تو دلم برگ نوایی دارد

عشق مست است بمیخانه و می می نوشد ‌ ‌ ‌ جام بر کف همه را بانگ و صلایی دارد

دوست پرسید ز اصحاب که قاسم چون است
با جنان [illegible] آن بی سر و پایی دارد

جانم از نرگس مخمور تو خوابی دارد / ز عنایات تو دل نشئه نابی دارد
دل بگو بی تو سپیدست ولی میگذرد / طاقتی کرد ولی غم کبابی دارد
جان میان بست یقین بادیهٔ حیرت را / مددی میطلبد روی برابی دارد
بخدا بر سر کویت تو یقین میدانم / دل چو بن کوه من از قیمت کبابی دارد
حال دل با غم هجرانشو چون خواهد شد / گرچه تنهاست ولی قصد سیابی دارد
هر کجا یاد کنم چهرهٔ زیبای ترا / دل بیچارهٔ من ناله و آبی دارد

وگر از روی دریا قصهٔ قاسم نگذشت
بگذر از روی دریا روی بشتابی دارد

هر دلی از دو جهان چشم و چراغی دارد / دل ما از دو جهان بی تو فراغی دارد
هیچ جا نیست که بوی تو بدان جا نرسد / نشنود نکهت آن هر که دماغی دارد
این همه قصهٔ حیرت لیکن از عرف حسنت / دوست از خلوت جان میل بباغی دارد
بادهٔ دارد و در خم صفا آن دلبر / هر که دید از آن باده ایاغی دارد
ما شناسیم که آن حال خیال است و محال / صوفی از صومعه گر بانگ کلاغی دارد
سخن حق بهمه کس نتوان گفت اما / عارف آنست که او حسن و بلاغی دارد
برساند دل و جان را به مقامات وصال / هر که او عشق درین راه چراغی دارد

بجز از و بمقصد برساند جان را ⁂ دلی که از شیوه شوخی تو الایی دارد

عاقبت از نظر لطف بر...

دل قاسم که ز سودای تو داغی دارد

به پیش اهل سیادت سعادتی دارد ⁂ دلی که از همه عالم فراغتی دارد

سعادتی اگر است کز سلامت دل ⁂ بدین عشق و مودت سعادتی دارد

سعادتی که ازین برتر است روشن تر ⁂ اگر بتا وقف درین ره شهادتی دارد

درین طریق روایت تمام است ولیک ⁂ اگر معین روایت درایتی دارد

چو دوست جان شوی هست مقدم شوی ⁂ که جان بشیوه عشق استعدادی دارد

تو سرایة عشق طلب کن که از ذرات ⁂ که سرایة عشقش سرایتی

چو نام دوست شنید از جهان جان بگذشت ⁂ ز شوق دوست اگر جان بدایتی دارد

کسی که عاشق صادق بود چو پروانه ⁂ میان آتش دل چه حالتی دارد

مدام قاسم بیچاره در همه احوال

بوصف روی تو روشن حکایتی دارد

نغاره سحری قصه نهان دارد ⁂ ولی بگوید نه حکایت نه داستان دارد

بلی چو بانگ ز عشقش بپیچید یعنی قل ⁂ بغلغل آید و صد شور و صد فغان دارد

بهر اصول که گیرد نغاره در مضرب ⁂ اصول را بهمان وصف بر زبان دارد

سخن ز مردم جاهل نگاه دار ولیک ⁂ بگو بگوش محقق که جای آن دارد

بغیر عشق که سرمایهٔ سعادت نیست
بهر چه فخر کنی فوز از زبان دارد

بکوی عشق مودت هزار جان کم نیست
میان بکوچه با هر که فکر جان دارد

دلم سپید ز عشقت بدولت جاوید
ز عشق تا بابد شکر جاودان دارد

یقین که عین حیاتست و نور اعیانست
که چشم باطن او سرمهٔ عیان دارد

بقاسمی نظری کن ز روی لطف و کرم
که در هوای تو روی بر آستان دارد

دیده مشتاق و دلم میل فراوان دارد
جانم از مسکن تن روی بجانان دارد

بهمه حال ز جانان نشکیبد جانم
جان بجان آمد و هم روی بجانان دارد

دل بیچاره خرابست که گفتند فلان
روی چون ماه سر زلف پریشان دارد

روی از آن کعبهٔ مقصود نشاید پیچید
گر ره کعبه همه خار مغیلان دارد

در زمانی همه جاوید خوش و زنده شوند
سایه گر بسر خاک غریبان دارد

هر دم از بادهٔ پندار همه مست و خراب
دل ما مست خدا شور سر عرفان دارد

من چگویم که حکایت بصفت ناید راست
قاسم از مونس جان فکر فراوان دارد

مرا هوای تو دیوانه دارد
خراب مست او جانانه دارد

نمیدانم چنان است این که دایم
سواد زلف او در شانه دارد

چنان فتان چشم خویشتن شد
که او از خود بخود پروانه دارد

فدای چشم مست پر خمارم — که در هر گوشه‌اش صد میخانه دارد
سلامی کنم بر حضرت دوست — جوابش این همه پیمانه دارد
گدای کوی او نزد من آن است — که ذوق صحبت سلطانه دارد

ابر سودای تو هر لحظه که طوفان بارد — دل دیوانهٔ ما جان بجویی نشمارد
تخم سودای تو در مزرع یقین افشاندم — دل شناسد که ازین تخم چه بر میدارد
زاهد از شیوهٔ تقلید درین مزرع عمر — من ندانم چه درو دست و جهان می کارد
باد می آید و از کوی تو دارد خبری — در چمن معصر غنچه می افشارد
واعظ از مستی عشاق ندارد خبری — دل و جانها همه خون تا چه خبر میدارد
دل ما را به صفا وصل تو یک جان بخشد — جان ما را به جفا هجر تو می آزارد

قاسمی هر که درین کوچه در آمد سر باخت
غیر آن زاهد ترسیده که سر میخارد

آن خواجه که پسر بشر ندارد — پیداست که او بشر ندارد
هر چند که عالم مطیع است — در صف عزا پسر ندارد
بگذشت ز علم نهد هرگز — زیرا که پسر این سفر ندارد
از شاخ شجر حدیث گوید — اما خبر از ثمر ندارد
در بحر مجاز رست چه سود — چون سود و زر بحر و بر ندارد

در ظلمت جهل میبرد راه   از نور یقین خبر ندارد

در بحر فناست جان قاسم
جایی که ملک گذر ندارد

دلم از هجر تو بسیار شکایت دارد   وقت آن شد که شکایت بحکایت دارد
مدتی بود که در هوس جان میدارد   گفته آن شد که بدیدار تو جان بسپارد
آرزوی تو که صد جان گرامی آرزد   در زمین دلمن تخم وفایی کارد
هرکجا در همه عالم صفت لطف تو هست   چون که نیکو نگری روی بانسان دارد
گوشه دامن این زاهد ما تر نشود   آسمان گر همگی ابر هدایت بارد

قاسمی در ره جانان سپر و جان باخته است
غیر ازین زاهد بیچاره که سپر [illegible]د

تو آن دری که در عمان نگنجد   تو آن گنجی که در دیران نگنجد
بیا ساقی مرا جامی کرم کن   ازان جامی که در امکان نگنجد
خدا این عاشقان را همتی داد   که در کنج پر و خاقان نگنجد
چو روباه است عقل حیله کردار   میان بیشه شیران نگنجد
بجد بد بدان یوسف رسیدم   که اندر مصر و در کنعان نگنجد
مرا سرویست سرسبز و خرامان   که آن در باغ و در بستان نگنجد
چو همخانه‌ام با وصال یار پیوست   در آن جا قصهٔ هجران نگنجد

عشق تو مرا در دو جهان ساخت مجرد
این عشق گرانمایه و این دولت سرمد

مردم ز غم یار ولی یافتم از سر
انصاف که دیدار تو صد حال مجدد

من رند خراباتی مغانم چه توان کرد
اینست مرا اندیشه اگر نیکم و گر بد

از عشق تو منعم نکند توبه و تقوی
ویران شود از سنگ اجل قصر مشید

در کوی تو بنشستیم زهی منصب عالی
با روی تو پیوستیم زهی عیش مؤید

از غمزهٔ جادوی تو پیوستیم و فراغت
از حادثهٔ دایرهٔ چرخ مشید

مطلق سخن اینست که مرغ دل قاسم
جز دام تو در دام کسی نیست مقید

مرا اگر تو ندانی حبیب میداند
دوای درد دلم را طبیب میداند

صفیر نامه شناسی که زاید خنکی
بسان فاخته کنگ بجنب میداند

شراب عشق بر آشفتگان مجنون ریز
برغم خواجه که خود را لبیب میداند

مگو ز بوی گل و یاسمن به عشق جعل
که این لطافت گل عندلیب میداند

مرا بوعدهٔ وصلش حیات داد حبیب
که دوست نوبت هرک رقیب میداند

همیشه وصل تو قاسم بجان و دل طلبد
کرین دعا باجابت قریب میداند

عالت جان مرا پیر مغان پی داند
آنکه بو بسته ز میدهٔ دهان پی داند

همت پیر مغان را چه توان گفت که او
منت راه رو و راه روان پی داند

بهمه حال اگر نیک و اگر بد باشم
یار من از همه و جان و جهان می داند

گرچه خفته‌ی در نفسم و طریقی بتنها
عارفانش به حقیقت بکسی نشمارند

عاشقان سر بنهادند به تسلیم قضا
عاقلانند که در بند سر و دستارند

ما اگر بی‌خبرانیم درین راه ای ما
یار ما قصهٔ ما بی‌خبران می داند

هرچه گفتیم و شنیدیم و یقین است آن یار
همه را بی‌سر انوار عیان می داند

چند گویی که چه سانی و چه حال است ترا
جان من گر تو ندانی همه دان می داند

عمر بگذشت به بی‌حاصلی و بی‌خبری
دوست خود شدت عمر گذران می داند

بر سر کوی تو ساکن شود و جان بازد
قاسمی مصلحت خویش در آن می داند

چنان که چشم تو در غمزه دلبری داند
سواد زلف سیاهت ستمگری داند

ز لطف نرگس مستت نشان تواند داد
ولی که سحر مبین در مبصری داند

بصد روان لبت ای ماه رومی و دستانی
کجا فروشد اگر حرص مشتری داند

فدای چشم تو صد جان و دل که در شوخی
هزار شعبده در عین دلبری داند

ز سوز عشق چنان است دل که سربازی
به پیش تیغ غمت کار سرسری داند

هزار دل برباید به طرفة العینی
چنان که نرگس شوخ تو ساحری داند

حدیث وصف رخت همچو قاسمی گوید
بوجه احسن اگر کس سخنوری داند

آنان که بجز روی تو جای نگرانند
کوته نظرانند چه کوته نظرانند

وانان که بپوشیدند ز نامت نشانی
وز عالم غیرت همه بی نام و نشانند

در جای خیال تو اگر اشک نه آید
صاحب نظرانش ز دم از دیده برانند

سگان سر کوی تو ملک دو جهان را
هر چند که عورند بیک جو نستانند

در کوی تو گر پای نهم عیب مفرمای
آنها که ازین می نچشیدند چه دانند

سرمایهٔ شادی جهان مستی عشق است
عشاق تو مستند سر و پای ندانند

قاسم سر و جان باختن اندر ره معشوق
شرطیست ولی مردم عاقل نتوانند

خورده پنهان طریقت همه صرافانند
که بیک جو درم ناسره را نستانند

درماندند ز دیدار تو سودازدگان
همه حیران و عجب مانده که چون میمانند

دل و جانها ز تو پیوسته بلا گه مپرس
همه ذرات سراسیمه و سرگردانند

همه ذرات جهان کافر و مومن شب و روز
همه در ذوق تو پیوسته ترا میخوانند

خلق از مرگ گریزان و سراسیمه شوند
عاشقانند که در روز اجل خندانند

همه عشاق تو گر لیلی و گر مجنونند
بندهٔ حکم تو گر خسرو اگر خاقانند

عاشقانت همه یک مذهب و یکتن دارند
اگر از ملک هراتند گر از کاشانند

جان پاکیزه بدست آر و مگو فاش مپرس
عشق و معشوق و عشاق همه جانانند

ای مادره خلق جهان انسان است
عاشقان از همه رو همه ورنه انسانند

در انجمن که تو دیدی گلی بهار نماند / خزان درآمد و سرسبزی بهار نماند

زمانه‌ای دارد سر بحث قصه کمتر گوی / که این کرامت این غصه پایدار نماند

حدیث شکر و شکایت کنیم در پایی / که رنگ لاله فرو ریخت نوک خار نماند

ز نیستان جهان مست عار بود حکیم / ز نیستان چو بگذشت مست عار نماند

تو اختیار بجانان گذار و جان پرور / که بخت یار شد آن را که اختیار نماند

چو باد حادثه تن را غبار خواهد کرد / خنک کسی که از و بر دلی غبار نماند

قرار جان بوصال تو بود قاسم را / ولی چه سود که آن نیز بر قرار نماند

اندرین دور که مستان طریقت خوارند / گرچه خوارند ولی خوشدل و برخوردارند

طرفه حالیست که مستان طریقت چو مدام / باده در جام نریزند ولی کج دارند

هر کسی را که طریقت بغنایی نرسید / عارفانش به حقیقت بکسی نشمارند

عاشقان سر بنهادند به تسلیم فنا / عاقلانند که در بند سر و دستارند

عاقلان از همه سو قصه سودا دارند / عاشقان از همه رو شیفته دیدارند

همه شب تا بسحر درد و دعا میکنند / چشمهایی که بیادت همه شب بیدارند

قاسمی این سخن عشق به بیگانه مگوی / عارفانند که شایسته این اسرارند

در هیچ زمان غیر بدان راه ندادند / قومی که مریدند و گروهی مرادند

آنها که کمالات جمالات تو دیدند	بر خاک در حضرت تسلیم نهادند
در صومعه و مسجد و میخانه بپرسیدم	قومی ز تو غمگین و گروهی ز غمت شادند
مشغول بسودای تو مسکین همه دلها	گر اهل بیابانند و گر اهل سوادند
قومی که دل و دین بهوای تو بدادند	آنها همه شادند که از اهل رشادند
این گنج نهان را که نهادند درین کوی	در هیچکس این سر نهانی نگشادند

قاسم چو ز اسرار تو رمزی نشنیدند
سلطان سلاطین و فریدون و قبادند

عاشقان چو صلا بر در میخانه زدند	آتشی بود که اندر دل دیوانه زدند
در تمنای تو عشاق ز پا افتادند	مست گشتند ز مستی کف افسانه زدند
عکس ساقی چو درین باده صاف افتاد	عاشقان در هوس ساغر و پیمانه زدند
عالم آشفته شدی دوست اگر بار چه بود	زلف مشکین ترا باز مگر شانه زدند
هر سخن کز صفت شمع جمالت بشنفت	آتشی بود که در باطن پروانه زدند
شرمشان نامد از آن یار که در عین غرور	طعنهایی که بران عاشق فرزانه زدند

قاسمی بنده آن راه روانم که ز شوق
قدمی صدق درین بادیه مردانه زدند

در هوایت عاشقان بیقرند	روز و شب مدهوش و مست و حیرتند
تا کجا خواهد رسیدن حال دل	هجر شکل یار ما مشکل پسند

یاد وصلش من جان را کیمیاست   الغیاث ای حبیم جان را سودمند
هر که رویت دید و نیکوبخت شد   وانکه سودای تو دارد سودمند
کفته بود از عاشقان رنجنده ام   تلخ چون شد یارب آن دریای قند
دور بودن از رقیبان تا به کی   جور بردن بر محبان تا به چند
در ره او جان و دل و دین بباز   یا و دار از قاسمی سربلند

منکر بعاشقان که زصد یک نشان نماند   معشوق را ببین که زصد یک نشان نماند
تا آتش هوای تو در دل زمانه زد   ما را زبان بماند و دیگر زبان نماند
بر آستان دوست نمانند عاشقان   عاشق کسی بود که برین آستان نماند
عمری ز حسن یار سخن در میانه بود   القصه عاقبت سخن اندر میان نماند
عاشق برک مایل و عاقل بهانه جوی   آن در وصال محو شد این در نهان نماند
از جسم در گذر که همه پال و پر بسوخت   مرغی که او مقید این آشیان نماند

در نور آن جمال که فانی گشت قاسمی
آنجا که نور صبح یقین شد گمان نماند

آخر ای عشق جهان چند کنی با ما چند   ما بسودای تو گردیم خدا را مپسند
در غمت خسته دلان خرقه بگویند مدام   نفسی بر سرشان آی به بین درد مند
آن دل از سرو و گلستان و سوسن آزاد است   که بزنجیر سر زلف تو افتاد و به بند

ما را در

عار داریم ز شاهی هوای تو به چمن — که گدایان سر کوی تو چون محتشمند

روی چون ماه تو خواهیم زهی طالع سعد — قد چون سرو تو خواهیم زهی بخت بلند

بر اسیران گوی غمت چون گذری — نظری کن ز سر لطف که اهل نظرند

گفتم از خویش ببریدم به تو پیوند شوم

گفت احسنت زهی قاسم نیکو پیوند

چند در مسجد و در صومعه غارت کردند — سبب این بود که میخانه عمارت کردند

باده پران شده و ذرات جهان مست شدند — من ندانم که به ساقی چه اشارت کردند

درد و صافی همه خوردند بجز خم افتاد — صورت حال با حبیب عبارت کردند

گوهر وصل تو بجستند کسی باز نیافت — گرچه عمری بجهان رو به تجارت کردند

از می صافی رخشنده ابشانه تها شد — کاسهٔ چند درین بزم ادارت کردند

هر گناهی که ز ما خسته دلان آمده بود — جاودان از کرم یار کفارت کردند

چه گنه کرده ای دل چه بلات افتاد است — که از آن مستی می رو به تجارت کردند

در خرابات مغان زنده دلان چالاک — هر که هشیار ندیدند زیارت کردند

قاسمی عاشق بیچاره به سودای تو ماند

عاقلان میل بزرگی و صدارت کردند

صاحب قلاده اهل نزاع و غلو بود — کارش نکو شود اگر از حسب جو بود

واعظ مکن مبالغه بر ما که زهد ما — در راه عشق شیوهٔ سنگ و سبو بود

آبم ز سر گذشت و دوی دست و پا زدم … اما چه جا ز هر که غرق شود جا بره چو بود

از وصل و در ماندهمو ز یار ری نصیب … هر جا که در متابعت آرزو بود

کعبت شود تمام و کهی بت شکن شود … اول همو بدست و آخر همو بود

کهی کنج صومعه است و گه دیر سومنات … هر جا که مست روی سوی او بود

قاسم صفات ذات تو گو بصد زبان

هر جا سخن نکو شد و وجه نکو بود

گاهی درون پردهٔ غربت نهان شود … گاهی هزار پرده بدرد عیان شود

گاهی درون پرده جهان را بهم زند … گاهی برون پرده جهان در جهان شود

که در طریق عزت امین زمین بود … گاهی درون کوچه امام زمان شود

گاهی همین مدرسه و خانقه بود … گاهی امیر خانه وردی کشان شود

گاهی غمش برای دلم ارغنون زند … گاهی بحسن و لطف کلی ارغوان شود

ادبی نشان و جملهٔ عالم نشان اوست … کر در نشان نیاید که بی نشان شود

کر برسدم که قاسم مسکین ما کجاست

رویم ازین شرف چو مه و آسمان شود

تا کی ز جور زمان بر جگرم ریش رسد … حق به فریاد دل خستهٔ درویش رسد

من ز بیگانه نترسم که درین راه مرا … هر بلایی که رسد از قبل خویش رسد

دل که در حال بلا ثابت و راسخ باشد … جون که تیغش تمام آمد و دحویش رسد

بابر

یارب این عشق علامتیست ندانم چه بلاست — هرچه پرهیز کنم بیشتر بلا پیش رسد
چون نسوزم درین آتش غم می میرم — تیغ هجران شو بر جان غم اندیش رسد
دل و جان به تو دادیم همه از روز ازل — راضیم از تو اگر مرهم اگر ریش رسد

آتشی بود که در خرمن جانها افتاد
وقت آنست که با قاسم دلریش رسد

منم و عشق سرکش و عیار — ثانی اثنین اذ هما فی الغار
عشق چه بود بگو بلای عظیم — عقل چه بود بگو که دار الدار
اول و آخر و زمین و زمان — که جهان را بتست اسپ شطار
تو اگر حاضری مشو غایب — جام گلرنگ باده را بکف آر
پیش ما آ ز جام سرمستان — بهر دفع خمار باده خم آر

هر کسی را عیار معلوم است
قاسمی شیشهٔ تمام عیار

جام جمست این دل بیچاره گوش دار — تا در کشیم بگوش تو این در شاهوار
یعنی مدار چشمهٔ دل عاشقان مست — من زار و تن نزار و دلی ناتوان زار
آن یار حاضرست نمی بینمش چرا — این جان غم [illegible] خرابی و سرسار
جان تو غافل است ز محبوب لم یزل — بر جان عاقلان [illegible] مایتی بدار
آهن دلی مکن که سزا آنکه در جهان — کس را ز جان ز تیغ اجل نیست زینهار

خواهی که جانت از غم ایام وارهد ... باید ز روز بردن کن و شاید ز درد آر

قاسم صبور باش درین درد سوزناک
از غیر درگذر دل و جان را بده و بیا

بیا بیا که قصوریم و عاشقیم و نزار ... بیا بیا که نداریم و بی تو صبر و قرار

بیا که بی تو نداریم و آرزومندی ... مرا دلیست درو صد هزار شعله نار

ز داغ عشق تو دل را هزار عز و شرف ... ز جلوه‌ای تو جان را هزار استظهار

طریق عقل مقلد فغان و دار و گیر ... حدیث عشق مشعبد هزار دار و مدار

بفرض آنکه جهان از قصور پاک شود ... محال حرف بود نقص عاشق غفار

مباش ایدل غره بهار کالکونه ... که در خزان شود از یافتن گلی بر بار

همیشه قاسم خاطر بورد ذکر شماست
بدین حدیث گر هست عالم الاسرار

قصه‌ای نو شنیده از اسرار ... لیس فی الدار غیرنا دیار

عقل در مدعای دار و گیر ... عشق در مقتضای دار و مدار

بسط بحر حیات باسط بود ... که گشادند مشرکان زنار

نیست محکم [illegible] کافر دگون ... بی تجلی قاهر قهار

بی بلا راه عشق آسان نیست ... گنج با مار و آن و گل با خار

قاسمی [illegible] بنا اهلان ... که ندارند تاب این گفتار

دو خرقه گرو کن و دل و دلدار بدار
ور که کل خار جهان باده بجوش است
آنجا که رسد عشق خدا و نه بد لها
در خار جهان کان سرمایهٔ سود است
سودی نکند واعظ از این قبله و بود
ر و عشق بدست آر و یقین دان که درین راه

ما عاشق یاریم و جا جامی سر و دستار
اینست که خاصیت کلکل نخار
از کافر صد ساله برآمد دم اقرار
ما طالب یاریم نه وابستهٔ اغیار
ما عاشق بازاری و تو عاشق بازار
سودی نکند زهد تو با دلبر عیار

قاسم سببی باید و توفیق و زمانی
تا در نمین بر پی کشتی از قلزم زخار

غلطی نیست در حساب و شمار
برجیه چنین چو یافت بگفت
آن دگر چون بدید روشن گفت
لمعهٔ عشق اگر شود ظاهر
تو با قرار خوی کن ای دل
عقل روشن از دوست روشن دل
نظری کن ز روی لطف و کرم
تو بغفلت نشسته شب و روز
هرچه هست از برای تست همه

صد هزار است صد هزار هزار
لیس فی جبتی سوی الجبار
لیس فی الدار غیره دیار
همه مومن شوند اهل تتار
راه کفر است راه استنکار
دل و جان را بدوست استبصار
که جهان را [illegible] استظهار
کج برو اشت از میان اغیار
قاسمی را شعار و استشعار

عزت عشق بود و غیرت یار | که ندا داد مشرکان را بار
بعط بحر حیات عرفان بود | که کشادند کافران زنار
دار را چون بدید کفت حسین | لیس فی الدار غیرنا دیار
چند زافسانهای نو و کهن | پیش ما این سخن میار و حی آر
فوز یعنی فنا بدو صرف کند | نقد قلب ترا تمام عیار
چون عبارت تمام گشت تمام | چتر بر پیر زند و علم بر دار
تا بکی بر کنار بحر محیط | تشنه و زار هیچ بو تیمار
در سماع خدای دست افشان | کر جهان را بتست استظهار

قاسمی از کجا و زاهد خشک
یا الهی بلا بدو وادار

لاف عرفان میزند این زاهد لاغر شکار | نغمهٔ قدوس را با جفیق عشق چه کار
حسن داری گر نداری بوی دوزخ از بهشت | خوار باشی کی گل نسرین نمیدانی ز خار
صوفی ما خواست تا بر گنج مخفی ره برد | در حقیقت گنج مخفی را نمیدانند زمار
صوفی ما در طلب چون گوی میگردد بسر | مهرهٔ خر را نمیدانند ز در شاهوار
گفته بودی در پی [illegible] این رقیب | آخر ای جان و جهان ما را درین دربار دار
بار ها رفتم بدرگاه تو پس بارم نداد | یافت جان خسته ام در حضرت این بار بار
ناصحا با ما سخن از عقل پیر کردان مگوی | عاشقی فخر است ما از عاقلی داریم عار

بسمه

جانت اندر خواب غفلت خرده غافل مانده
ساقیا برخیز در سیم ماتم جان را بدار

قاسمی را جام ده ساقی که وقت وحشت است
عاقلا باده فرما عاقلان ز اضطرار

ساقیا مست و خرابیم و بما جام می آر
پیش ما تشنه می آر و نیلی قدر میار

ساقیا مستم و شوریده شیدایم چو صبح
جام جمشید بمن ده که خرابیم ز خمار

ساقیا لطف کن و باده صافی در ده
صاف اگر نیست بیا دردی و دردی بمن آر

ساقیا باده بیاور که خرابیم همه
مرد هشیار برین در نگذاری زنهار

کار از شیخ و ملا صوفی نیاید راست
جهد آن کن که بیکبار ببری زنار

جهد کن جهد که خود را بشناسی بیغش
که بغیر از تو درین دار ندیدم دیار

قاسمی گشته ز آن یار شو و کم زن باش
چو تو بینی را بچنین حال که آرد به شمار

ای دل ثبوت عرش بس انکه جلوس یار
این نکته را به هیچ و مثل را بیاد دار

آندم که عرش و فرش نبود و خدای بود
آندم مقر عزیکی بود اختیار

این فرحیست حاصل این قصه باز گوی
این رمز تو هم ندانی مثل تو صد هزار

چون بر عروس جمله ذرات مستویست
این نکته را بگیر و دل سر نگاه دار

دل عرش اعظم است خدا را باتفاق
آنجاست جای سلطنت آنجاست جای یار

تا چند ناله میکنی از سوز درد دل
خواهی نه درد دل برهی دل بده و بسپار

در انتظار وعدهٔ فردا بسوختی   نقد است وصل یار چه حاجت به انتظار

آخر بصد زبان بخواند به عجز خویش
قاسم شکرهای ایادی بی شمار

مشکین کلاله را چو برافکند آن نگار   از هر طرف برآمد فریاد و زینهار

در سلک عاشقان بکرم آن حبیب دل   ما را شمار کرد زهی لطف بی شمار

امسال نیز محرم سر خدا نشد   چون خواجه خوشدلست با فتنهای یار

اسرار دوست هرچه شنیدی امانتست   ای دل اگر امینی امانت نگاه دار

دریا و دُر شنیده اما ندیده   دریای جان دلست سخن در شاهوار

با پیشوای شهر بگوئید کای سلیم   با ترس پیر میا و درین کوچه مدار

تا چند پر بجهل برآری مکن چنین   سر را بدل فرو بر و از دوست سر برآر

ای جان من مکوش که هجران چو بعد ازین   دل را نه صبر ماند نه آرام و نه قرار

قاسم بعد نیاز دل و شوق و دوستی
مستان چشم تست زهی چشم پر خمار

مائیم و جام باده و سودای آن نگار   هر کس مناسب گهری خود گرفت یار

ای دوست انتظار مفرما که بعد ازین   دل را نه صبر ماند نه آرام و نه قرار

گر صید عشق خواهی پی آهو دلی مکن   همراه عشق باش که شیر است در شکار

هر کس که جان نباخت در ابتدای عشق   در روز حشر باشد از دوست شرمسار

جانا مدد ز دوست که جانم بلب رسید
از صبر بی نهایة و اندوه بی شمار

چون هرچه کاشتی همه زان چنین بدرود
گر نیک خود بمالی رو تخم بد مکار

قاسم دران مقام که ذکر فنا رود
از ما درین شمار نگیرند اعتبار

ای ساقی جان جهان ساقی رطل گران دار
از صومعه جان را بسر دیر مغان آر

چون نکتهٔ اسرار خرابات ندانی
آن نکتهٔ اسرار ز اغیار نگهدار

سرهای اسرار ز ابر بریدند برین کو
تا دم نزند هیچکس از پردهٔ اسرار

گر طالب سر نه ز اسرار قصه مگو شد
اسرار توان برد درین کوچه بسر بار

اسپ جان و جهان برده ز رخسار برافکن
تا چاک زنم پیش رخت پردهٔ پندار

منصور چو بر دار همی رفت عجب گفت
دیار بغیر از تو ندیدیم درین دار

تا بر سر بازار جهان جلوه گر آمد
خود بود فروشنده و خود بود خریدار

گر عشق تو ریکتا نیست چه مسجد چه صوامع
چون نور یقین نیست چه تسبیح چه زنار

جان و دل و دین صبر و خرد برد بغارت
فی الجمله عجب جلوه گرست آن بت عیار

زاهد نتوانم که کند ترک سر خویش
در لانهٔ عصفور که دیدست سر مار

یک لمعه ز رخسار تو در دیر مغان تافت
از لات که هبل نیز در آمد دم اقرار

در هجر تو سیلاب سرشکم مددی کرد
والله که خشنود دم ازین ابر گهربار

در مجلس ما قصهٔ ناموس مخوانید
من فارغم از سر چه کشم زحمت دستار

ما در دو جهان روی تمنا بتو داریم / پیچیم بسودای تو از عالم غدار

قاسم سخنی کرد ز صورت به معانی
هم ناسک ادیان شد و هم سالک اطوار

در دبستان عشق فقیهی نمود یار / تکرار عشق کرد هزاران هزار بار

دستار و خرقه کرو جام باده شد / تا لمعهٔ جمال تو دیدند آشکار

بر دار پی مدار جهان اعتماد نیست / حسن و فا مجوی ازین دار بی مدار

بعد از وفات من چو بحالم گذر کنی / از خاک تربتم شنوی نالهای زار

زیبا نگار حسن رخ تو در جلوه آمدست / گر از جهان خروش برآید عجب مدار

در شهر می خرامی و جانها بر آتش است / تا زلف تابدار دران چشم پر خمار

قاسم اگر تو طالب راهی و عاشقی
گر جان طلب کنند بده جان و سر مخار

آنکه هشیار درین دیر مغانش بگذار / پیر تسلیم ندارد سر شکل ز بن دار

من همان لحظه بدریای یقین تو بسم / که دلم ابر کرم گردد و چشم دربار

ساقی از روز ازل بندهٔ مسکین تو یم / دفع مخموری ما جام رها کن خم آر

هر کسی از شرابات خم الحق نچشید / زاهد آمد که مرا انجش و لیکن خرد ار

هر که منصور شده جام انا الحق برداشت / چو تو منصور شدی جام انا الحق بردار

گر زبستان حقی در ره تحقیق و یقین / باده می نوش ولی کاسهٔ مستان مشمار

بسمه

قاسمی در دو جهان برخور از آن یار نکو
تا نهم نام تو اندر دو جهان برخوردار

ساقیا بیار باده که تلخ است انتظار / چون من خمار میشوم از بهر من خم آر
با عشق باش همدم و همراز عشق باش / دل در جهان مبند که پایداری مدار
از عشق دم مزن که زبان در زبان کنی / همراز عشق باش که شیریست در شکار
ای شیخ روزگار که مغرور و غافلی / بر خرقه و دراعهٔ خود ماتی لجار
در حال زار ما به تکبر نظر مکن / تو مست رای خویشی و من مست رای یار
ای عقل چاره ساز که ترسیدهٔ ز سر / سر باید است کوچهٔ عشاق پر مدار

قاسم بداغ لاله رخان رفت و رسته است
بر تربتش همیشه ریاحین و لاله زار

سینه مجروح است عقل آشفته خاطر بیقرار / دیده گریان است و دل مشتاق جان امیدوار
عشق خونریز است تن حیران و صبرم منهزم / تیر مژگان تیز و چشمش مست و نقش تابدار
آه دردآلود دارم چون نالم آه آه / جان غم فهم سوده دارم چون نگریم زار زار
گفت خاک راه من شو تا بپای چشمت نهم / خاک شد چشمم ز پی برشاه راه انتظار
وا غا حدیث غم شبی می برد باد سحر افکن پرده انس / تا همه بینند عالم کو نهانش آشکار
جان باقی عشق می بخشد حیات از عشق جوی / جان جاویدان نگو تریاحیات مستعار
شاهدان اندر میان زاهدان تدبیر چیست / قاسمی جویان گل هرگز نبینند نیش خار

در دو سه پری امید بهز رحمت رحیم حار — زهد برون کن ز در ساقی جان زاد دوم

ساقی جان طلب ملک عیار طلب — جان اگر با قیمت ملک جهان مستعار

در صفتی هر کسی رفت حکایة بسی — هیچ نبرسی سخن از صفت یار غار

چون همه جان و دولت لایق آن حضرت — دلبرا مند بر دیده برین راه دار

چند روی غافلی بر سر آب و گلی — سر ز رقیبان بپوش سر ز حبیبان برار

هر کسی در گوشه باشد با توشه — ما و فراق حبیب خسته دل سوکوار

هر دل در حالتی دارد از آن را حزن
قاسمی و گوشه درد دل بی قرار

در کهن دیر مغان حمله فریب عزور — وقت آن شد که زنم خیمه بصحرای سرور

صفت سوء حبیبت شنید این دل مست — علم عشق برافراخت بصوای غرور

صفت روی ترا دیده و رای انوار — درد جان و دل ما گشت با نوار النور

آنچنان مست خرابم به خرابات امروز — که بهش باز نیایم بگه نفخه صور

ای دل از هستی خود یک قدمی بیرون شو — تا شود در نفس جرم گناهت مغفور

حالت هستی تو خانه دل کرد خراب — [illegible] تا نشوی یار بهستی مغرور

قاسم از جنت و فردوس کو آن شه را
خفتی هست که آن خانه قصور است نه حور

اگر تو خسرو عالم شوی و اگر فغفور — بنام نیک توان بود در جهان مشهور

خلیفه پناه حق بصورت و معنی ‌ ‌ ‌ برنج روزه بفانی چرا شوی مغرور

شراب ناب خدا نوش کن که نوشت بلو ‌ ‌ ‌ چه جای بانگ دف و نای و نغمهٔ طنبور

خدای یار همه عاشقان روز و باد ‌ ‌ ‌ بحق جعفر صادق بعزت طیفور

کسی کجاست بعالم که عذر من خواهد ‌ ‌ ‌ شبست نور مستی مو بیم برطور

تو دوش گفته کجایی و یار پیدا است ‌ ‌ ‌ قسم بجان شوای جان ندارمت معذور

زروی عقل عیان چشم قاسمی دیدست
حبیب چون مه تابان رقیب ازین دور

ساقی بیار باده گل رنگ خوشگوار ‌ ‌ ‌ مایم جام باده و گل بانگ گیرودار

هرکس که در عشق تو با خویشتن نبرد ‌ ‌ ‌ در روز حشر وقت حسابست شرمسار

روی جهانیان به موتپی و ملجایست ‌ ‌ ‌ عاشق باختیار ز خود میکند فرار

طغیان حال ما همه با کفر میکنند ‌ ‌ ‌ عاشق کسی بود که شریعت کند شعار

ساقی رسید نوبت شادی و خرمی ‌ ‌ ‌ حاجی بعاشقان ده دانان خربی خمار

یارب چه حالتست که هر جا که مستیست ‌ ‌ ‌ عشاق در میانه و معشوق برکنار

در دار زاهدان سخن عشق کمتر است
قاسم سغر گزیده ازین دار پی مدار

کار پی همکار سخت و راه پی همراه دور ‌ ‌ ‌ دست پی دنیا رعور و چشم پی دیدار کور

هرکسی در قدر حال خود براهی میروند ‌ ‌ ‌ چشم وحدت در شهود و جان کثرت در عذر

چشم جانت گر شود روشن ببینی آشکار — شرح با تقلید زور و روز با تحقیق نور

پیش ارباب حقیقت نکته‌ای بس روشن است — شرح بی تحقیق را نبود غایة زود است زور

حاضر از اوقات باش و چشم حق بین برگمار — تا چو موسی ره روی باشی درین اطوار طور

در بیابان متحیران و سرگردان شدیم — عفو از آن لطف است آخر عفو فرما ای غفور

عالمی را نیست گرداند ز هستی قاسمی
گر دمی بر جوشد این طوفان وحدت از شور

پیش ما قصه شو قصت شود دست و حضور — در نهان خانهٔ وحدت همه نور است سرور

بر سر راه تو لی همه شادی و طرب — در بیابان تمنا همه حیران و غرور

شادمانم که بگویی تو گذر خواهم کرد — بر سرم از عشق که گوید که ازین در که دور

بس عجب مانده‌ام ای جان و جهان در صفتت — که تو کان یکی و ز تو جهانی در شور

چه عجب باشد اگر صید تو کرد دلها — عشق چون باز به جیب آمد و جهانها عصفور

خوش انا الحق گو و بر دار سلامت بر شو — چو کشیدی تو ازین جام شراب منصور

قاسم از جام تو مستست خراب افتاده است
که بهش باده نیاید بکه نفخهٔ صور

مطربم عدل است و مطرب عشق و ساقی یار غار — وقت ما خوش گشت ما خوردیم جام ما بی انتظار

بس که خشم ریخت کو سر از محالات رقیب — در میان گنج عزت گنج دارم در کنار

این مگو گر عاشقی جور فراوان می‌کشم — گنج با مار است گل با خار و مستی با خمار

سخن بشنو ز بستان طریقت یک سخن | گر تو سرداری درین کوی حقیقت سر بدار
چند گویی عاقبت در عشق سر خواهیم باخت | زین حدیث سرسری هم عاقبت شرمی بدار
چون ز عیاران این ره بود منصور از دله | آن بسی حبل الله آمد دار او دار العیار
ساقیا جام دو سه درده که اینک آشفته‌ایم | باده در جام است جان مشتاق و دل امیدوار
باغبانا هرچه خواهی کشت آن خواهی درود | گر نکوکاری درین ره تخم‌های بد مکار
گر تو از بستان عشقی همچو بلبل ناله کن | همچو گل رقاص باش و همچو نرگس جام دار
ای دل اندر فکر جان چندین چرا پیچیده | از سر جان درگذر جان را به جانان واگذار
گر پس از من بر سر خاکم خرامی ساعتی | بشنوی از تربت من ناله‌های زار زار
اندرین ره جزو و کل محتاج یکدیگر شدند | عنکبوتی میشود سیمرغ را پرده دار
چو شود در میدان مشتاقان سرباز آمدی | جای سرباز است اینجا سر بباز و سر مخار

قاسمی را محنتی چندست کانرا کس مباد
درد بیماری و فرقت درد غربت درد یار

هله ای دوست بیا باده بخور غصه مخور | هر که او باده نخورد دست ازین کوچه بدر
عشق ما را بخرابات حقایق برساند | اینچنین عشق ندیدیم در اطوار بشر
پیش ازین منتظر ای یار بغفلت منشین | جهد آن کن که درین شهر شوی اهل نظر
دلم از دست برون بحران وادی | تو همه حیرت جان آمدی و رشک قمر
من ندیدم چو تو محبوب بدین غایه حسن | از کجا میرسی ای دوست چنین تازه و تر

هر که او روی ترا دید و دلش خرم شد — ننگرید بجمله ملک و جهان بار دگر

عشق در خانهٔ جان آمد و قاسم میگفت
زود تا نکند خانهٔ ما زیر و زبر

گدایی میکنم زان یار دلبر — گهی بر بام بامنم گاه بر در
ورا دل باخرابات است دایم — چگویم قصهٔ محراب و منبر
نسیم زلف مشکین تو سازد — دماغ جان مشتاقان معطر
اگر حلاج وار از سر گذری — تو هم منصور باشی هم مظفر
غلام حضرت یارم که باشد — غلام روی او خورشید انور
قلندر باش اگر همراه عشقی — قلندر را حریفش هم قلندر

حدیث عشق گوید جان فاسم
دران وقتی که افتد جان بخنجر

امکان صبر نیست ز سر گیرم این نفیر — دل رفت و صبر رفت خدایا تو دستگیر
مطرب بیا تو نغمهٔ روحانیان بزن — ساقی بیا ز خم صفا کاسه‌ای بگیر
از خم بر بس قصهٔ مستی که خم چو می — دارد صد آفتاب دل افروز در ضمیر
پیر مغان در خرابات رو نمود — در حال سجده کردم و گفتم که یا مجیر
چون باز گشت جمله جانها بسوی تست — یا منتهی المنایا یا غایت المصیر
چو پای گوی تست توانا و ناتوان — حیران روی تست اگر شاه اگر امیر

۱۰

گویند قاسمی بکه داوست جان و دل
سلطان بی نصیر و شهنشاه بی نظیر

از لب لعل تو کام بکام است امروز — فلکم بنده و خورشید غلام است امروز
هر که قانون شفای دل خود می طلبند — ز اشارات منش کار تمام است امروز
خسرو ملک جهان یوسف آن شاه نکوست — که مهش بنده و خورشید بدام است امروز
مجلس عشق نهادست می اندر داده — سخن عقل درین بزم حرام است امروز
بس ازین حالت بدمستی و هشیاری بود — از می ساقی جان مست مدام است امروز
یار چون شد متکلم تو رها کن کلمات — خام ریشی ز حکایات تو خام است امروز

قاسمی فاش مکن قصهٔ اسرار ازل
سر نگه دار که غوغای عوام است امروز

دلم در عشق بی پرواست امروز — ز جانان در سرم سوداست امروز
گدایان را ازین معنی خبر نیست — که سلطان جهان با ماست امروز
ز انوار تجلی شد جمالش — جهان پر شور و پر غوغاست امروز
دوی را از میان برداشت محبوب — دل از کون و مکان یکتاست امروز
ندارد خاطرم پروای اغیار — که چون پروانه بی پرواست امروز
خطاب آمد که ای حیران مسکین — میان بحر غرق ماست امروز
درین بودم که قاسم را شد حال — که گم گشته و بی پرواست امروز

در جانی و جان مهر تو دارد به شب و روز ای شاه گرانمایه ای ماه جلال افروز
در کوی تو پستیم زهی بخت و بلندی با روی تو پستیم زهی طالع فیروز
یک غمزه زند جان و جهان بر باید جان را نتوان بردن از آن ناوک دلدوز
چون مصلحت کار بجز راه فنا نیست صوفی تو بیا مصلحت کار بیاموز
نفس تو بدآموز و خرد رهبر راه است با راه خرد شو مشنو قول بدآموز
یک جام گر از باده وحدت بکف آری اوقات تو عید آمد و ساعات تو نوروز

قاسم بهمه حال بهر وجه که باشد
سودای رخ و زلف تو دارد به شب و روز

با زلف و رخت مست مدامیم شب و روز ای ماه و فا پیشه ای شاه دل افروز
بی شاهد و شمعیم درین وادی ایمن شاهد بنما چهره از آن شمع برافروز
ما را ز ازل جام پی عشق تو دادند از باده پارینه این مستی امروز
ما خرقه ناموس بصد پرده دریدیم زاهد تو برو پرده تزویر و ریا دوز
امروز که مهمان منست آن دل و دلدار ای چنگ و نی ساز کن ای عود همی سوز
امید جان است دلم را به خداوند در بزم رخت چاک زنم خرقه سر روز
المنة لله که زمستان بسر آمد هنگام بهار آمد و شد نکهت نوروز
زاهد دهدم توبه ز بدروی تو چه گویم از قول بد اندیش و حکایات بدآموز
عشقت بدل عاشق و آشفته قاسم از بخت بلند آمد و از طالع فیروز

فا

گر عقل از جلوه گشت ای عشق آتش برفروز
هرکجا یابی نشانی پستی‌ها رابسوز

با وجود آنکه دریا جرعهٔ جام منست
بولب دریای حیرت با لب خشکم هنوز

با خیال زلف و رویت مست و حیران مانده‌ایم
هیچ می پرسی که چون می آوری شبها بروز

مصلحت بینست عقل و خانه پرداز است عشق
بس عجب افتاده است این خرقه دوزان خرقه‌سوز

زود ساکن گشت واعظ حفظ الله کعمتش
گرچه داند عقل کین رعنا نمیداند هنوز

عزت هر کس بقدر همت والای اوست
زاهد از سایهٔ طوبی و ما را دل فروز

عشق ورزیدن بدین قائمی در شرع عشق
عاشقان را جایز آمد زاهد از لا یجوز

تو نازنین جهانی بحسن خویش بناز
که باش ناز تو میرم بصد هزار نیاز

دلم غریب هوای دیار تست بیا
دمی دیار غریبت بجمال خود پرداز

کرم بروضهٔ صدر جنان برند چه سود
که جان بجانب کوی تو میکند پرواز

ز چشم مست تو مستم که اهل صومعه را
دریده پردهٔ تقوی بغمزهٔ غماز

چو شمع آتش عشقت در دلم لیکن
بنگر فکر توام در میان سوز و گداز

بنور دیدهٔ محمود می توان دیدن
اشعهٔ لمعات جمال حسن ایاز

مگفتم از غم عشق تو سوختم جانم
جواب داد که فاسم برو بسوز و گداز

ایم و حضرت تو و صد سوز و صد نیاز
ای عشق چاره ساز جگرسوز و جان گداز

تو در بقای مطلق و ما در فنای محض
جانها در آرزوی تو ای عشق چاره ساز

گفتم که سر ببازم در آستان تو
گفتا که هرچه بازی می باز و هیچ مباز

آن یار حاضرست در اعیان مصورست
در کسوت حقیقت در صورت مجاز

با ترس و بیم باش که غیرت بت فکن
امیدوار باش که وصلست دلنواز

قومی ز شوق روی تو در لذت مدام
جمعی بجست و جوی تو در روزه و نماز

کوتاه کرده ایم حکایت ز هرچه بود
اما نشان زلف تو شد این سخن دراز

کنارنج گفته رنج ندارم بهیچ روی
گفتند سبز باش و خوش رنگ و سرفراز

هر کس نیازمند کسی شد بصورتی
قاسم نیاز برد بدرگاه بی نیاز

گر کسی مست و خرابست ز مستانش پرس
هر کرا جان و دلی هست ز جانانش پرس

عشق ایمان حقیقت که درین دیر فنا
هر که دعوی فنا کرد ز ایمانش پرس

دل که از زلف پریشان دم آشفته زند
زو آشفتگی زلف پریشانش پرس

هر که گوید که بحقیق و یقین انسانم
در میان سخن از جوهر انسانش پرس

هر که گوید که بدین یار شناسا شده ام
بردبردار و از شیوهٔ عرفانش پرس

عید نوروز جهان جمله طفیلی ره تست
هر که دم میزند از عید که قربانش پرس

داغ سودای تو دارد دل قاسم شب و روز
صورت حال دل از دیدهٔ گریانش پرس

ز چشم گوشه نشینان نشان شهود را پرس
سواد زلف و آشفتگان شید را پرس

جرا که مست خرابم ز جام ساغر کوی
حدیث توبه و تقوی ز شیخ و ملا پرس

کمال ذوق ز پستان بپید و دین جویی
نشان شوق ز رندان می پرست و پارسا پرس

دران زمان که برانداز دار جمال نقاب
بیا و از دل ما لذت تماشا پرس

علاج علت دین را ز ار فنون شنو
دوای درد تو کین را ز جام صهبا پرس

کمال سحر ببین تر از غارت دل و دین
ز چشم شیوهٔ گر مست و شوخ شهلا پرس

طریق عشق و مودت ز جان قاسم پرس
نشان در ببین از درون دریا پرس

از ما حکایت می و پیر مغانه پرس
وز زاهدان حکایت تسبیح و شانه پرس

او را دهان ما همه مستی و عاشقیست
از صوفیان حکایت ورد شبانه پرس

از باده‌ٔ نو مست خرابیم و می خوریم
افسانهٔ زمانه ز اهل زمانه پرس

از دوست رفته ایم و ز پا افتاده ایم
از اهل کار [illegible] قصهٔ این کارخانه پرس

با هر که جز تو بود سخن از بیگانه گوی
در عالمان عشق را صفت آشیانه پرس

از دام و دانه فارغ و آزاد آمدیم
مرغ حریص را سخن از دام و دانه پرس

قاسم به جاهلان سخن تا زبان مگوی
از زاهدان سخن به سر تازیانه پرس

سید سادات عالم غیر نشان نیست کس
زاهد افسرده دل از دور میراند کس

هر دلی از مظهری دید است این انوار را
آدم اندر علم الاسما و موسی در قبس

سر وحدت را توان گفتن به نزدیکان راز
در میان مجلس ما گر نباشد خر مگس

دوست اندر محمل است و جان بجانان واصل است
من چگویم گر چه رو فریاد میدارد جرس

بشنو ای یار عزیز از آشنای شهر قدس
چون تو مرغ زیرکی چون اوفتادی در قفس

در میان خشکسالی معرفت ماندی دریغ
همچو طفل مکتب جهلی و میخوانی عبس

گر تو یک ذره ز روی ذوق عرفان دیده‌ای
در حقیقت در دو جا از او اشنائی ای عسس

هر کسی را در جهان در دل هوائی ثابت است
این دل مسکین هوای عاشقی دارد هوس

قاسمی چون روی در آئینه داری لاجرم
روی در آئینه داری و نگه داری نفس

تو شمع مجلسی در بزم جان باش
پیاله نوش و همره عاشقان باش

مرنجان دل ز من استغفر الله
خطا کردم که گفتم مهربان باش

خیالت در طریق عشق گر هست
درین ره گر امینی در امان باش

اگر خالص شدی از زرد گونه
میان بوته‌های امتحان باش

میان مجلس مستان مستور
سبک روحی کن اما سر گران باش

ترا چون بحر میگوید بیا آی
بسوی بحر چون سیل روان باش

به آخر منزل ما بی نشان است
به اول نیز قاسم بی نشان باش

جان هوادار تو شد فاش مکن اسرارش | دل سودائی تو افتاد گرانی دارش
عقل طاغی شد و با ما سر غارت دارد | وصل را گو که عنایت کن و نگهدارش
مبتدی را ز کرم جرعه تصدق فرمای | منتهی را مده آن جرعه ولی خمارش
آنکه در شیوهٔ عرفان حق خود را نشناخت | گر همه نیر چرخست منه مقدارش
دل من خستهٔ زلفین کمان ابروی تست | در چنین حال مگر هم تو کنی تیمارش
یا رب این مرغ اجل طرفه عجایب خبریست | خورد خون همه کس گرچه نشد منقارش

قاسم از جان حقیقت خبری باز نیافت
هر کرا نیست بدل داعیهٔ دیدارش

خواجه مستست ببین در سر و در دستارش | لطف فرمای زمانی ز کرم بازارش
بر سر کوی تو هر کس که رسد مست شود | کوی از عشق سرشته شده در و دیوارش
پیش روی تو ز خجالت ننماید خورشید | پرتوی روی تو چون می‌شکند بازارش
ای دل ای دل تو بهر کس که رسی در ره عشق | چون در و معرفتی نیست عدم پندارش
گر مغی در ره حق دعوی اسلام کند | نکنی باور ازو تا نبرد زنارش
هر کرا نور یقین نیست عجب مرده دلیست | عشق میگوید و من می‌شنوم گفتارش
گر سخن شد که کند راه روی در ره عشق | چون ز مستان خرابست مسلم دارش
عاشقان را همه درد از تو و درمان از تو | هر که بیمار تو شد هم تو کنی درمانش
قاسمی گفته مردم همگی روی و ریاست | ره روان است که با کینه بود گفتارش

پهلوی خوانی غزل میخواند دوش — او بگوش مشغول جانها در خروش

در حقیقت جمله جانها یکیست — از حقیقت برگرفتم روی پوش

عاشقان در بزم حق مستغرقند — از ملک آواز می آید که نوش

سالها شد در ازمیدارم نگاه — دیک مردان سالها آید بجوش

پی طلب جستی نشاید راه رفت — گر نه خضری و آب سکندر بکوش

خرقه ما را در گرو کردن بمی — سهل باشد پیش رندان باده نوش

قاسمی عرش خدا را حضرتیست — مستوی هر جا یابی بر عروش

باده ام صافست مطرب صاف ساقی صاف صاف — باده صافی چنین کس در نیاید در مصاف

گفت نشاط که زلفش بلفهم نخش فزود — زلف او از بردلی در تاب شد کشاف

ما ازین غمهای نالیم ای جان جهان — غم چو پیل لاابالی جان ما در کوه قاف

گر ترا فرصت بود اندر میان عاشقی — خویشتن را باز یابی در میان لام و کاف

یکسخن بشنو اگر در راه دین داری دلی — چون یکی باشد همه پس در چه باشد اختلاف

زاهدا ما را چه ترسانی چو خود ترسیده — آخر این شمشیر چوبین چند داری در غلاف

گر بگویم حال قاسم چیست در هجران یار — غرق خون دل شود این کوه سنگین تا بناف

میتمادی شدست یوم فراق — کیف احوال ایها العشاق

درد ما را مگر دوایی نیست — که تو بس فارغی و ما مشتاق

دل ریشم ز دوست مرهم یافت — مدعی ریش میکند ز نفاق

عاشقان در وصال مستغرق — بهوس نی ولی باستحقاق

لذت عشق را نمیدانی — که نداری بهیچ گونه فراق

خیز چون شب گذشت و روز آمد — نور توحید میکند اشراق

قاسمی پس عشق میطلبی
در دل خود طلب نه در اوراق

بنادانان مگو اسرار حقایق — که هر گوشی سخن را نیست لایق

وگر فرصت نباشد توان گفت — ز مستی گر بسر مستان عاشق

سخن از توبه و تقوی رها کن — بگوش جان عذرا سر وامق

ولی باید که اندر راه معنی — ز صوفیت دم زند چون صبح صادق

اگر هشیار را نی نوش بادت — وگر مستی مکن بحث علایق

بجز عشقت درین ره کس ندارم — انیس خاطر و یار موافق

مگو با عامه فلان اسرار قاسم
خلایق را نداند غیر خالق

رندیم و عاشقیم و جهان سوز و جامه چاک — با دولت غم تو ز فکر جهان چه باک

بی باک میرو و دل ما در ره فنا — چون شوق غالبست چه اندیشه از هلاک

جان مست حیرتست که حسنت دلفریب / دل غرق حیرتست که عشقت خطرناک

صد لاله زار عشق ز خاک سرم دمید / تا سوختم بر آتش سودای یار پاک

بعد از وفات من چو بخاکم گذر کنی / بیرون کنم ز مهر تو سر از درون خاک

مستان جام عشق تو بودند عقل و جان / زان پیشتر که باده انگور بود تاک

قاسم بسوی مهر تو زندست در جهان
یا غایة الامانی یا محیی فداک

چه بود قصه لیلی درین نشیمن خاک / چه بود حالت مجنون مست دامن چاک

خدای داند احوال جنس موجودات / الهی انت الهی و لا اله سواک

شراب ناب ز دست جمال لیلی خورد / زهی شراب مصفا زهی پیالهٔ پاک

جهان مظاهر حسن خداست عز و جل / به پیش مرد خدابین و عارف چالاک

ولی مظهر انسان که مظهر خاص است / قیاس مظهر دیگر مکن بگو حاشاک

میان ملک و ملک جوهری چو انسان نیست / هزار بار طلب کردم از سمک بسماک

کمال علت غائیست قاسمی انسان
اگر دلیل طلب میکنی بخوان لولاک

بآرزوی تو در خاک میروم در خاک / بجست و جوی تو از خاک بر جهم چالاک

جهان بگشتم و آفاق سر بسر دیدم / ندیده ام بجمال تو از سمک بسماک

اگر دمی نظری جانب من اندازی / گذر کنم بزمانی ز انجم و افلاک

بجمال تو

بجمال خود نظری کن که تا ... همان ... — تویی خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ لولاک

جنان لطیف تویی کز لطافت چنین — قدم بکلبهٔ احزان من نهی چالاک

تو روح پاکی اگر حرص داری بگذار ای — بجان پاک تو سوگند میخورم از تاک

جهان پرست ز نور خدای عز و جل — ولیک دیدهٔ اعمش نمیکند ادراک

تو غنی اگر جو نشتن نگه دار ای — که گفته اند که الله و الی والاک

به قاسمی نظری کن که نیک حیران است — الهٔ ارض و سماء ولا اله سواک

نور ولایت تویی شاه سلام علیک — شمع هدایت تویی شاه سلام علیک

معدن احسان تویی مظهر انسان تویی — کاشف قرآن تویی شاه سلام علیک

جام صفا تویی شاه معلا تویی — مقصد اقصی تویی شاه سلام علیک

صدر ولایت پناه بنده رویت تو شاه — خصم تو روسیاه یا شاه سلام علیک

حضرت حق را تو دود ماه کاک ملک جود — قاطع کبر و جحود شاه سلام علیک

آیهٔ محکم تویی اعلم و اکرم تویی — جام تویی جم تویی شاه سلام علیک

عید تو نوروز تو طالع فیروز تو — ماه دل افروز تو شاه سلام علیک

با همهٔ انبیا آمده در خفا — ظاهر با مصطفی شاه سلام علیک

لحمک لحمی بگفت ترا ای ولی — سرور مردان علی شاه سلام علیک

درج در لافتی برج مه هل اتی — انت ولی الولا شاه سلام علیک

سرو ولایت تویی حسن ملاحت تویی — غایة غایت تویی شاه سلام علیک

باب بشیر و بشر خیر و الاکبر — مرشد اهل بشر شاه سلام علیک

حیدر صفدر تویی ساقی کوثر تویی — خواجه قنبر تویی شاه سلام علیک

پشت پناه امم در همه عالم علم — از همه رو محترم شاه سلام علیک

قاسم مسکین تو بر ره و بر دین تو
بنده تمکین تو شاه سلام علیک

ای الف قد رخت موزون ای دوست سلام علیک — وی شیوه تو موزون ای دوست سلام علیک

کارم همه موزون شد روی دل از آن سو شد — تا روی تو مفتون شد ای دوست سلام علیک

دریا همه موزون شد دلها همگی خون شد — جان جانب گردون شد ای دوست سلام علیک

دل شاه فریدون شد از کوه بهامون شد — در صفوت ذوالنون شد ای دوست سلام علیک

ساعات تو میمون شد جان جانب جیحون شد — با باده گلگون شد ای دوست سلام علیک

چون طبع تو موزون شد راه تو از آن سو شد — ساعات تو میمون شد ای دوست سلام علیک

قاسم ز چه موزون شد حال دل او خون شد
در عشق تو مجنون شد ای دوست سلام علیک

در تو عجب مانده‌ام ای عشق شنگ — نوری و ناری بکه صلح و جنگ

ای غم و فکر جهان [illegible] است — عاشق دیوانه هست و ملنگ

عشق خدا [illegible] است کو ست — عشق ندارد صفت بو و رنگ

جرعه‌ای از جام محبت بنوش — بازده از باده و افیون و بنگ

عشق چو [illegible] دیوانه شد — بحر جهان را بکشد چون نهنگ

چون که ترا زاهد و هشیار دید — ساقی جان باده دهد بیدرنگ

قاسم اگر مست شد و کج رود

از تو کسی نشنود این عذر لنگ

خاطرم آشفته و جان پر ملال — روی نمای ای مه فرخنده فال

بی عجبی مضطربم روز و شب — مرغ دلم چند زند پر و بال

بلبل شوریده افغان مکن — موسم هجران شد و آمد وصال

وصل تو یاد دل ما کی رسید — یافتم از هجر بسی گوشمال

گل پس پرده زمینه فارغ است — بلبل ازین حال دمی خوش بنال

بلبل آشفته شب را بمال — نوبت حالست مکن قیل و قال

واعظ ما قصه افسانه گفت — خواجه همینست نشسته در جوال

خواجه عزیز است ولیکن نکرد — از طرف تن سوی جان انتقال

قاسمی از عین عیان قصه

تا بکی اندیشه خواب و خیال

بلبل آشفته حال از سر مستی بنال — موسم هجران گذشت نوبت وصلست حال

بلبل شوریده دل شور و شغف را بهل — جلوه گلزار بین درگذر از قیل و قال

کریمی آتشی لیک بدو کی رسی … پا بیتو اندر دخل عقل تو اندر محال

کل جهان حجاب از همگان فارغست … حال درین [illegible] زوال

عشق تو خنده فال داد بوجه کمال … عشق تو الم نزل بحسن تو الازل

رحمت حق بر رحیم فرض بود ای سلیم … چونکه دلت شد جمیل یار نماید جمال

قاسمی افتاده باش خاک طلبش ساده باش
کی رسی اندر وصال تا نزنی پر و بال

مقرر است دمیدن برای اهل کمال … هزار بار تبارک تعالی هزار جام زلال

ز فکر مرد و جهانم خلاص داده تمام … شراب ناب الهی ز جام مالامال

سوال صوفی و صافی ز عاشق و معشوق … کلام زاهد خود بین همه خیال و محال

به پیش ساقی و باقی رویم و دست فشان … هزار حسن و ملاحت هزار حسن و دلال

به بزم ساقی ما عاشقان همه مستند … نه مست عربده جو مست مستقیم احوال

سوال وصل نظامی نمی توانم کرد … که در طریق ادب خامشیست حسن سوال

ز قاسمی نفسی باقی است این دم نیز
بآرزوی وصال تو میزند پر و بال

بیار ساقی عشاق جام مالامال … هزار نعره مستان هزار بانگ تعال

بیار ساقی ازان باده های دوشینه … که بی تو جان و دلم را ازین گرفت ملال

دلم که مست و خرابست و باده میجوید … هزار جام بیابی ز باده های زلال

سوال وصل نظامی نمی توانم کرد | که در طریق ادب خامشیست حسن سوال

وی حجاب جمال از نقاب خلق نمای | مبارکست جمالت کرفته ایم بفال

رقیب کرد جدایی میان ما چه کنیم | کناه اکر دکری کرد خون ما بت حلال

دلم کرفت ندانم که با که شکوه کنم | زغو مایی زحالهای محال

بحقائق نظری کن بحق مردانی
یسبحون لکم بالغدو و الآصال

بالکنج قدیمیم درین دیر کهن سال | ما را چه بود کر نسازی به حال

ای خواجه سر سال شد و نوبت مستیست | مستان خرابیم ز اصلاح چه بهر سال

معشوقه چو جانست و ندانم که چه جا نیست | هر جا که دو دیده و دش عشق بدنبال

آنجا که سراپرده جلال تو باشد | جانها همه بسته اکر بستم اکر زال

از روی دلاویز تو جانرا شوان کرد | وان زلف سیاه تو دامست بر دال

در مدرسه و صومعه کردیدم و دیدم | آنجا همه قال آمد و اینجا همکی حال

قوال چه خوش کفت که جز درد و بیکی نیست
قاسم بسماع آمد ازین کفته قوال

از شبستان ازل تا بامداد آب و کل | با تو می بود دست جانم پی تو می بود دست و دل

این بس نا ممکن است از عاشقی کردن حذر | عشق سلطانیست حکمش برده و عالم مشتمل

واعظا کر نکته از عشق میدانی بکو | رحم کن بر ما و بکذر زین حکایات مخل

گر ترا عین عیان شد به نه بینی آشکار — فیض حق را دم بدم ساعت بساعت متصل

هر کسی را از خدا حظی است اندر قدر او — راه اهل دل جدا باشد ز راه مبتذل

ز سماع قول خارج جان و دلها تیره شد — جان و دلها آرزو دارد سماع معتدل

قابلی باید که تا از حق کند فیضی قبول — چون که ممکن نیست هر کز فاعلی بی منفعل

ذکر جان هر کسی اسمیست از اسماء حق — ذکر احمد یا معز و ذکر شیطان یا مذل

قاسمی چون آتشی دل تیره شد در کش زبان
کوه آهن را بسوزد چون که گردد مشتعل

خدا را چو ندانی چه عقل و چه معقول — بدوست راه نبردی مگو حدیث فضول

ز آفتاب جهان تاب عشق گرم شدیم — فراغتیم ز عالم چه جای رد و قبول

سخن ز ممکن محدث مگو ز واجب گو — حدیث فرع نگویند عارفان وصول

اگر چه کشته تیغ توام ولی در حشر — چه شکوها که نگوید ز قاتل این مقتول

بدانکه علت غایی تویی ز ملک و ملک — که اهل حق ز حقیقت نکرده اند عدول

خدا را ز واعظ سوال فرماید — که با کراهت الحان چرا کند مرغول

هزار جان و دل قاسمی فدای تو باد
که مست جام هوای تو شد نفوس و عقول

میان آتش سوزان علم فراخته ایم — سعادت دو جهان در طلب شناخته ایم

زهمه مپرس که دنی و آخرت چون است — که ما ز روز ازل هر دو را باخته ایم

فرازدر کبت تحقیق از برای طلب
زصبحگاه ازل تا بشام تاخته ایم

نوازشی کن و جانهای [illegible]
نوای شوق تو در روز و شب نواخته ایم

از آن زمان که نمودی روی پوشیدی
زشوق روی تو کوکو زنان چو فاخته ایم

چگونه دل نشود ایمن از بلا و جفا
حریم کوی ترا چون حصار ساخته ایم

بر قامتی نظری کن جمال خود بنمای
که در هوای تو ما سر بسر گداخته ایم

ما در هوای عشق تو سرمست باده ایم
چون شمع روشنیم بخدمت ستاده ایم

از ما مپیچ روی که هنگام صبح و شام
بر خاک آستان تو روی نهاده ایم

در ره روان عشق بخواری نظر مکن
ما خانه زاده ایم از آن خانه واده ایم

ای مدعی بصحبت ما روبهی مکن
هم شیر بوصه ایم و هم از شیر زاده ایم

شاهنشهای بوالعجب صفت ماست در جهان
که مطلق زمانه و که در قلاده ایم

ای خواجه لطف که هشیار و عاقلی
از ما ادب مجوی که مستان باده ایم

قاسم بشوق یار دل و دین و سر بباز
چون خون بهای خویشتن اول بستاده ایم

گر نه آنست که جوینده یار آمده ایم
پس درین منتهان ما به چکار آمده ایم

بگذر از قصهٔ تعطیل که تعطیلی نیست
باز شاهیم که اینجا به شکار آمده ایم

بهر حکمت اگر افتد دو سه روزی مهلی
ما درین دارنه از بهر مدار آمده ایم

ابلها بگذارید و بمن رو اگر ید / که درین راه طلب رند عیار آمده‌ایم

همت ما ز ازل نیک و بلند است کنون / بتماشای [struck out] نگار آمده‌ایم

هیچ مرکب چو همان لایق این میدان نیست / بر براق تن از آن روی سوار آمده‌ایم

چاره‌ای نیست درین دیر ز بدمستی چند / چاره نیست که با عربده یار آمده‌ایم

گر ادوات در آن شهر میسر بودی / از برای چه درین شهر و دیار آمده‌ایم

قاسمی در طلبش در بدر و کوی بکوی / عین فخریم که در کسوت عار آمده‌ایم

بهلوی خوان بسر کوی حبیب آمده‌ایم / بهر درمان دل خود بطبیب آمده‌ایم

این همه از لطف تو افتاد که تا کامروز / بسر کوی همه از جور رقیب آمده‌ایم

هر کسی قسم نصیبی ز تو حاصل دارند / ما چنین واله غم بهر نصیب آمده‌ایم

روی بنمای که پیشت رخت جان بدهیم / که بدیدار تو امروز غریب آمده‌ایم

ما جوی از غم عشقت بدو عالم ندهیم / از ازل عاشق هشیار ابد آمده‌ایم

ما بصورت بتو دوریم و بمعنی نزدیک / منت از دوست که ما با تو قریب آمده‌ایم

قاسمی روی ترا دید و دل از دست بداد / چون بدیدار تو خوش حال و حبیب آمده‌ایم

ما در جهان کون برای تو آمدیم / بهر تو آمدیم و برای تو آمدیم

در کنجهای خاک بماندیم عمرها / زان کنجهای غم بتقاضای تو آمدیم

جانی که رگسان نشیمن ما خاک توده بود	در ملک جان بنور همای تو آمدیم
ما باز حضرتیم که [illegible]	اکنون بدست نفس بصید ای تو آمدیم
از دوست الم بدلم میرسد مدام	ما لایزال در درد و دوای تو آمدیم
ما را همین بس است که در ملکت وجود	فخر دو عالمیم و گدای تو آمدیم
عهدی که داشتیم ز روز ازل بدوست	در صحن کن فکان بوفای تو آمدیم
ای یار نازنین که تو گنجی فدای ما	ما نیز بر دو کون فدای تو آمدیم
در حال زار ما نظری کن که آمدیم	عین تو آمدیم و بسوی تو آمدیم
سر ولایتی است که دارد جان ما	ما در جهان سر ولای تو آمدیم

از ملک لایزال رسیدیم و قاسمی
در ملک لم یزل بهوای تو آمدیم

اقبال عشق بود که ما مقبل آمدیم	چون عشق رهنما شد و مستقبل آمدیم
خاموش بحر کف نکند بر ره شکنان	از ما که همچو موج بدین ساحل آمدیم
ناطق بنا شدیم که شبه شبه گوهر است	مقبول از آن شدیم که بس قابل آمدیم
ما از هوای گنبد عالی حصار چرخ	ناقص روان شدیم ولی قابل آمدیم
از ملک لایزال با قضای لم یزل	با دوست هم کجاوه و هم محمل آمدیم

خارج شده است از عدم آباد قاسمی
در مسلک یا عبادی چون داخل آمدیم

مست بودیم بکلبانک تو هشیار شدیم | خفته بودیم باواز تو بیدار شدیم

شوری از میکده عشق تو در جان افتاد | فارغ از سجاده و زنار شدیم

همه گفتند که او عاشق خمار شدست | کف زنان رقص کنان بر در خمار شدیم

من چگویم که نسیمی ز وصال تو وزید | خار بودیم ولیکن همه گلزار شدیم

چون ندیدیم که وصل تو تمامی نرسد | با دل شیفته خویش بر سر زنهار شدیم

غیر تو با تو چه جالست بجایی نرسد | پشت پایی بزدیم از همه بیزار شدیم

پرتوی روی تو بر چهره زردم افتاد
از صفای رخ تو قاسم انوار شدیم

این عنایت ازلی بود که ره بربیدیم | وین هدایت ابدی بود که رویت دیدیم

همچو بلبل زغم روی تو گریان بودیم | چون گل روی تو دیدیم چو گل خندیدیم

بهوای که نشانی ز تو یابیم مگر | همچو پرگار بسر گرد جهان گردیدیم

جز تماشای تو خطی ز جهان نگرفتیم | غیر سودای تو چیزی بجهان نگزیدیم

مدعی عشق تو خواهیم و بهر حال که هست | عمر ما رفت که ما در پی این تابیدیم

گر تو کوی تو نمایی تو از دین برگرد | دین ببازیم چرا در غم این تقلیدیم

پیش رفتیم بامید وصال که نشد | باز گشتیم بخجلت بس سر خاریدیم

عید دیدار تو یکروز نصیب جان شد | عمر ما رفت که ما منتظر آن عیدیم

قاسمی نیست چه جانی دل خود را باز آر | خود چه جاییم درین راه ز خود ترسیدیم

در دور رخت یکدل هشیار ندیدیم / جز روی خوشت مشرق انوار ندیدیم

بردیم ببازار جهان جان گرامی / غیر از غم عشق تو خریدار ندیدیم

مطلوب کسی نیست بغیر از تو درین شهر / این طرفه که غیر از تو طلبکار ندیدیم

از ظلمت انوار گذشتیم بیکبار / غیر از تو کسی عالم اسرار ندیدیم

بردار تو منصور عجب گفت که هیهات / دیار بغیر از تو درین دار ندیدیم

در صومعه و دیر مغان هیچکسی را / چون یار و تو در خرقه و زنار ندیدیم

خود کشته قاسم را خود تعزیه میداری
ای یار بعیادت تو یار ندیدیم

در خانه و بتخانه بجز یار ندیدیم / در کنج بپرسیدم ولی یار ندیدیم

دیدیم درین دیر کهن سال دل افروز / دیار بغیر از تو درین دار ندیدیم

قران که درو نیست خلافی بحقیقت / جز در نمط مختلف آثار ندیدیم

مانند رخت یک گل رنگین طلبیدیم / انصاف که در خانه و بازار ندیدیم

زین گل که ببازار جهان حسن تو آورد / رو نیست که در عرصه گلزار ندیدیم

هر روز بشکل دگرای بربستان / هر بار که دیدیم جو ابنار ندیدیم

هر جا که طلب کرد دل قاسم مسکین
مطلوب طلبکار بجز یار ندیدیم

در مسجد و در کعبه و بتخانه و دیدیم / هر جا که بپرسیدم بجز یار ندیدیم

عمری پس ازین پردهٔ پندار نماندیم
جز روی تو دیدیم ز پندار رسیدیم

دیدار عزیزی تو که آن مقصد و قصاست
صد شکر که دیدیم بمقصد برسیدیم

ما کشتهٔ شمشیر غم عشق تو گشتیم
المنة لله که رسیدیم و شنیدیم

ما را چه غم از حرف کم و حرگ که درین راه
در جوش صفاهای تو چون خم بنبندیم

دیدیم که این خرقهٔ ما هستی راهست
از دست تو این خرقه بصد پاره دریدیم

در حضرت او یارب بسیار بگفتیم
لبیک حق از کعبه و بتخانه شنیدیم

هر روز از آن یار سلامی و کلامیست
از بحر عاشق این کهنه قدیدیم

چون قاسمی از یکنفسی روی تو بینم
شیخیم و امامیم و مرادیم و مریدیم

هزاران بحر در دردانه دیدیم
درخت کون را در دانه دیدیم

سحرگاهی بدان حضرت رسیدیم
بران در حاجب و دربان ندیدیم

حجابات جهان در هم شکستیم
همه تقلید را افسانه دیدیم

ظهور طلعت آفتاب دوست
میان کعبه و بتخانه دیدیم

چو میخانه مقام شور و مستیست
سریر سلطنت میخانه دیدیم

گذر کردیم در کوی ملامت
همه عاشق همه فرزانه دیدیم

چو قاسم در جهان جان نظر کن
یکی شمع و یکی پروانه دیدیم

جانا بجز از تو کس نداریم / وز لطف تو بس امید داریم

ما بوی تو از ازل شنیدیم / تا روز ابد در انتظاریم

گویند بما شما چه قومید / قومی که اگر کسی نداریم

با عقل معاد آشناییم / وز عقل معاش بر کناریم

در آرزوی وصال مستیم / وز شیوهٔ عشق بیقراریم

گفتم که خمارم از می ست گفت / از بهر خمار تو چه آریم

قاسم بکجا رویم ازین در / به زان نبود که جان سپاریم

ما در طلب دوست فراوان بدویدیم / بسیار دویدیم ولیکن نرسیدیم

تا لمعهٔ رخسار تو بر جان و دل افتاد / از دولت دیدار تو بر عرش پریدیم

تا روی تو دیدیم درین دیر کهن سال / المنة لله که نمردیم که دیدیم

در دست غمت بیدل و بیچاره و صبریم / وز جور غمت جامه بصد پاره دریدیم

بیچاره بماندیم چنین واله و حیران / چون ذکر تو در کعبه و بتخانه شنیدیم

چون روی تو دیدیم بگفتیم و شهادت / المنة لله که سعیدیم و شهیدیم

چون قاسم بیچاره ترا دید درین راه / ما پیر بجالیم و مرادیم و مریدیم

غیر از تو کسی دگر نداریم / وز تو نفسی بسر نداریم

ماییم و دلی بهر دو عالم — جز کوی تو مستقر نداریم

ما عاشق جلوه های یاریم — [illegible]

گویند که عشق عار و عیبست — ما خود بجز این هنر نداریم

با عقل معاد آشنائیم — این عقل معاش اگر نداریم

مالامال است جام توحید — ما بادهٔ مختصر نداریم

قاسم ز غم تو بیخبر شد — شاید که ز خود خبر نداریم

ما در دل و جان آتش سودای تو داریم — واندر دو جهان عشق تولای تو داریم

مستیم بحدی که سر از پای ندانیم — شب تا بسحر بانگ علالای تو داریم

شب تا بسحر خواب نداریم و نه آرام — با دل همه شب قصهٔ غمهای تو داریم

زاهد چه شناسد بهمه حال که دایم — در دیدهٔ جان نور تجلای تو داریم

عقل آمد و با عشق همی گفت که زنهار — میگفت بد و عشق چه پروای تو داریم

قاسم ز سر کوی تو هرگز نشود دور — چون در دو جهان روی تولای تو داریم

عمریست که سودای سر زلف تو داریم — دیریست که از نرگس مست تو خماریم

ما آب روانیم تو دریای حیاتی — جویای تو از جمله رو و روی تو داریم

چون رو بتو داریم و ز ما روی مگردان — ما بندهٔ روی تو بکه رو بکه آریم

اعدا دو شمردیم بسی جمله یکی بود — چون جمله یکی باشد ما ورچه شماریم
[illegible] — تا جان گرانمایه بجانان بسپاریم
گفتم بگر مهای پی تو باز آر دلم را — خوش گفت اگر باز بیاریم و بیاریم

برخاست ز فکر دو جهان خاطر قاسم
واعظ بنشین ما سر افسانه نداریم

ما عاشق و رند پاکبازیم — در قبلهٔ عشق در نمازیم
در سوز و بمانده ایم چون عود — در چنگ غمیم تا چه سازیم
تا ذره از وجود باقیست — در بوتهٔ عشق پی گدازیم
ما را سگ کوی خویشتن خواند — شاید که بدین شرف بنازیم
هر چند حبیب ناز دارد — ما معتکف در نیازیم
رندیم و قمار باز اما — ور نیست در عشق که بنازیم

بر جان جوار غنون قاسم
صد پرده راز می نوازیم..

ما وین عشق دل که جان در جانیم — یا خود از دست چگوییم که عین آنیم
هر بلای که در هستی بمن آن عین عطاست — ما بلاهای ترا عین عطا می دانیم
بوالحسن این چه سوالیست که معشوقه کیست — این سخن را چه جوابیست که ما حیرانیم
گرچه مستیم و خرابیم و ز پیمانهٔ عشق — درم ناسره را ما به جوی نستانیم

بی سر و سامان ره عشق بنا شد ما هم ‌ ‌ ‌ لاجرم در طلبش بی سر و بی سامانیم

زاهد افسرده جنت شد و ما در شب و روز ‌ ‌ ‌ بر سر کوی بتان [illegible] میرانیم

قاسم این راه خدا را به سگی بسپرند
ما همه بنده اگر یهود و اگر مسلمانیم

گرچه در طور شریعت همه ماموریانیم ‌ ‌ ‌ لیک در غور حقیقت همه ما میرانیم

هست امید که ناگاه بمقصود رسیم ‌ ‌ ‌ که درین راه نه رنجیم و نه رنجانیم

گرچه راه خطر است این که توکل کنیم ‌ ‌ ‌ مرکب جان بسر کوی بلا میرانیم

تا صحابه در شب و در روز دعا میگوییم ‌ ‌ ‌ تا بری از سر ما سایه که مستانیم

موج طوفان زده دل جو است چه سازم چکنم ‌ ‌ ‌ که درین موج بلا غرقه این طوفانیم

هست امیدی که بتو یاد رسی این جا نزا ‌ ‌ ‌ آن زمانی که به بحر اشنوا مدرمانیم

گفت دلدار که قاسم منکر جای دگر ‌ ‌ ‌ همه ما هم اگر دور اگر در مانیم

لب مکن غنچه مده باز که ما مستانیم ‌ ‌ ‌ گرچه بی ستیم ولی فن تر امیدانیم

چند گویی که کجایی و چه ناجی بر گو ‌ ‌ ‌ بسر خواجه که ما نادره دورانیم

بی تو ماندیم به تلخی همه ایام گذشت ‌ ‌ ‌ ما درین قصه عجب مانده که چون مستانیم

هر چه باشد برود عشق بماند جاوید ‌ ‌ ‌ ما و این عشق دل افروز که جان در جانیم

عشق مست آمد و در خانه ما آتش زد ‌ ‌ ‌ بس عجب بود اگر بی سر و بی سامانیم

با تو درد و زخم سوزان جوان بوده‌ام ... بغو فردوس برین را کی نستانیم

... تقلید ... زنگ تقلید همه از دل عالم برخاست
چون که در دایره نادره ... [illegible]ام

مانه امروز مست گر عشق و ولادم می‌زنیم ... سالها شد کین منادی را بعالم می‌زنیم
آمدن ما را بدین عالم نکو معنیش چیست ... روح قدس آورد و بر خاک آدم می‌زنیم
عشق ما از حد گذشت و شوق ما از عد گذشت ... چون قدم در راه عشق دوست محکم می‌زنیم
ما که اسرافیل وقتیم از طریق معرفت ... نغمهای صور را بر جان محرم می‌زنیم
جان چو شاه عشق شد افراشته چتر و علم ... سنجق شاهی جان بر عرش اعظم می‌زنیم
دم بدم ما را رقیب از ار میپوید و لی ... تا دمی داریم و ار سودایتو دم می‌زنیم
واعظان گویند ما نفی و دانا گشته‌ایم ... بر چنین افسانها والله اعلم می‌زنیم
وجد ما از حد گذشت و حال ما از صد گذشت ... تا سماع عشق را از جان مسلم می‌زنیم

قاسمی این عشق دریاییست در دم خوار دما
خویشتن را از هوای عشق بر یم می‌زنیم

ما عشق یار را بدو عالم نمی‌دهیم ... جامی ز دست دوست بصد جم نمی‌دهیم
ما عاشقان روی حبیبیم بی رقیب ... دار الجمال را بجهنم نمی‌دهیم
آن گوشه‌ای که دیر مغان است ما در و ... رکنی از آن بگنبد اعظم نمی‌دهیم
زان آیتی که مکتب عشق نو خوانده‌ایم ... معنی آن بمحکم مبرم نمی‌دهیم

ما خرقه پوش پیر مغانیم تا ابد / این کسوه را به شیخ معظم نمی‌دهیم

یک جرعه ز جام تو در کام ما چکید / زان قطره به کوثر و زمزم نمی‌دهیم

ما تشنگان بحر محیطیم و قاسمی / در بحر عشق آب به آدم نمی‌دهیم

ما شور عشق را به دو عالم نمی‌دهیم / یک جرعه ز جام به صد جم نمی‌دهیم

نامحرمان ز صحبت ما دور غافلند / این تحفه را به آدم محرم نمی‌دهیم

با شوق یار ز خط ما خود مست و خوش / ما شور عشق یار به ماتم نمی‌دهیم

افتادگان عشق فقیرند سوگوار / این جام را به در مکرم نمی‌دهیم

این جام جان نواز که صد حوض کوثر است / یک کاسه را به کعبه و زمزم نمی‌دهیم

رطلی که کرده‌ایم مهیا برای یار / این رطل را به عیسی مریم نمی‌دهیم

قاسم ز نکته‌های که دارد میان جان / این نکته را به شیخ معظم نمی‌دهیم

با روی تو ز باده و گلزار فارغیم / با چشم تو ز خانهٔ خمار فارغیم

جامی بیار ساقی گردان کن از کرم / کز جور دور گنبد دوار فارغیم

ما را همین بس است که اندر طریق عشق / بر یار عاشقیم و ز اغیار فارغیم

ای جان من اسیر مشو در طریق غم / رقصی بکن که از غم و غمخوار فارغیم

ما درد دوست را به دو عالم نمی‌دهیم / ز اقرار هر دو عالم و انکار فارغیم

درحق ما اگرچه بدی گوید آن فقیه — انکار میکنیم ز اقرار فارغیم

با قاسمی بهود چه اسرار میرویم
در عشق او ز درس و ز تکرار فارغیم

مایم که چون بادهٔ گلرنگ بجوشیم — که باده ننوشیم و که باده فروشیم

از صحبت عقل این دل بیچاره ملولست — بنشین نفسی تا قدحی با تو بنوشیم

چون خرقهٔ ما آلت مکر آمد و تزویر — آلودگی خرقه بزنار بپوشیم

از حلقهٔ ما دور مباش ای دل او دنیم — ما حلقه بگوشان ترا حلقه بگوشیم

با عشق روانیم دوانیم درین راه — از روز ازل تا بابد دوش بدوشیم

گویند که این راه ندارد سر و پایان — هرچند که ما بی سر و پاییم بکوشیم

قاسم نگر حالت مستان خرابات
در مجلس مستان همه گویان خموشیم

مشرب عذب دل از فیض از رحم قدیم — میرسد بادهٔ صافی ز کرمهای کریم

هرکسی دل بکسی داد ولی مشتاقان — دل و جانها بتو دادند ز بی طبع سلیم

از نهان خانهٔ احسان تو هر جا بهمه کس — کل جذب فرحینند زهی لطف عمیم

گفت ای واصل کامل که علیکم بالشام — بوی آن زلف چرا دست بوقت تشمیم

یار اگر سینه کند سینه سپر ساخته‌ایم — چارهٔ عاشق بیچاره چه باشد تعظیم

قاسمی باز بتجدید حیات تو یافت — بوی آن زلف دلاویز که آورد نسیم

بیا بیا که فقیریم خاکسار توایم — مدام مست می چشم پرخمار توایم

اگرچه باده پرستیم مست آن جامیم — ~~اگرچه اشتر مقیم در قطار توایم~~

اگر مسافر و صوفیم یا بتی [illegible] — اگر مجاور عشقیم و در دیار توایم

هزار تیغ جفا از تو بر جگر خوردیم — چه جای عذر که صد بار شرمسار توایم

هزار سجده اگر آوریم و میدانیم — که بی شعاعت عرفان کجا سزاوار توایم

جهان چرا همه با ما بدشمنی برخاست — گناه ما بجز این نی که دوستدار توایم

حبیب گفت بقاسم که در سرای وجود
بهر غمی که نشستیم غمگسار توایم

تو جان و دل مایی منما وصف تو چون گویم — نی چون و چرا گویم من وصف تو چون گویم

که در طلب عشقت می افتم و می خیزم — که از صفت حسنت میگویم و می جویم

هرچند که بجرم من نه جوی نه بجرم من — من الحیات ای جان از چه بتو میجویم

بوی از سر زلفت آورد صبا تا که — آشفته آن بویم بر بو بتو می پویم

سرگشته و سرگردان در کوی تو ای جانان — آشفته آن زلفم دیوانه آن رویم

ناصح چه دهی پندم نگشود ازین بندم — تو مست هوای خود من مست می اویم

قاسم ز تو حیران شد در حلقه مستان شد
از دولت درد تو رخساره ز خون شویم

چه گویم ای مسلمانان چه گویم — درین میدان سرگردان چه گویم

روان مجروح و دل محروم و تن زار — چو مویم اندرین ره چون نمویم

ز جور عشقت به بحر جان چشیدم — بحمد الله کنون بحر من خونم

بحمد الله که ناصح را خبر نیست — که من حیران آن روز از چه بودم

مرا و جانم از عالم تو بودی — ترا چون یافتم دیگر چه جویم

جهانی غرق درد و درد گردد — اگر سنگی بیاید بر سبویم

تو ای زاهد مکن فریاد مستی — تو مست خویشتن من مست اویم

چو قاسم در بقای او فنا شد
سخن کوتاه شد دیگر چه گویم

این سخن نیست ز اندازه که من می گویم — من نمی گویم اگر چند که من می گویم

این سخن چیست بگو قصهٔ اسرار ازل — تو مپندار که من با تو سخن می گویم

خود سخن گوید و خود می شنود غیر کجاست — این سخن را همه جا سر علی می گویم

دایم از حضرت آن دوست سخن چو گفتم — چون نگویم سخن از حب وطن می گویم

در سماع فرح عشق تو خوش می باشم — همه در تن تن و در تن تن من می گویم

سر اسرار ازل را به میان می آرم — وصف آن گوهر دریای عدن می گویم

بر خطا حمل مکن قول من ای خواجه حکیم — وصف رخسارهٔ آن ماه ختن می گویم

بس عجب نغمهٔ بلبل بهر تسلی [illegible] — سخن از لاله و سیراب چمن می گویم

من چو در لشکر عرفان تو منصور شدم — دایم از واقعهٔ دار و رسن می گویم

پیش یعقوب ز یوسف خبری می آرم / با محمد صفت ویس قرن چه گویم

چند گویند بقاسم که سخن فاش مکن
قاسمی را چه گناه است که من میگویم

ماه عیانست روی یار چه گویم / در صفت حسن آن نگار چه گویم

مصحف حسنش بخط و حرف غبارست / من صفت آن خط غبار چه گویم

سوخت دل و جان بیقرار من از عشق / از دل و از جان بیقرار چه گویم

درد دل عاشقان شمار ندارد / از غم و اندوه بیشمار چه گویم

عمر عزیزم در انتظار تو بگذشت / قصه این وار بمدار چه گویم

خشک شد این جویبار سرو روان رفت / بس سخن سرو جویبار چه گویم

کرد رقیب از وصال یار سوالی / من صفت کج رابمار چه گویم

دی بکرم گفت یار قاسم ما کو
آب شدم من ز شرم یار چه گویم

عجب رعنا و زیبایی چه گویم / عجایب تر ز یغمای چه گویم

عجب حسنی عجب لطفی عجب جان / دگر در حسن و زیبایی چه گویم

ترا از حد گذشت این حسن و احسان / عجب تر از عجبهایی چه گویم

گواهی میدهند خلق و عالم / که اندر حسن یکتایی چه گویم

تو در بستان جان سرو روانی / نه بالای نه پی مایی چه گویم

دو عالم پیش علمش چون یک قصید است — تو آن شهبیت غرّای چه گویم
تو دریای من و دریا پی تو — ازین دریا و دریای چه گویم
بسودای تو شد جانها سرافراز — ازین سودا و سودای چه گویم

قرین ظلمتست این جان قاسم
تو خورشید دل آرای چه گویم

نه تنها من خراب مست یارم — همه پرسند در دار و دیارم
ز اول کار دل در عاشقی بود — بآخر عاشقی شد کار و بارم
برو زاهد مگو از حور و جنت — که من این قصه های پر ندارم
شراب ده بنقد ساقی ای جان — که من از شرب و شیرین در خمارم
گرا منتها که گردی باول زیش — من از بخت خود این باور ندارم
حضور حضرتت ارزانی ام دار — که من غایب شدن طاقت ندارم
برآوردم چله آن چل چله بود — به عشقت چلهٔ دیگر برآرم
همه بد کرده ام از خود چگویم — که من از کردهٔ خود شرمسارم

بیا ساقی بده جامی بقاسم
غریبم عاشقم زار و نزارم

دینار نمیخواهم من عاشق دیدارم — اغیار نمیخواهم من شیفتهٔ یارم
گویند که در عشق صد جان بجوی باشد — گر کار بجان افتد والله که خریدارم

فردا که قیامت بود هر کس بر کسی شود — من حمله برادایم در حمله برادارم
گوئی دل و جانم را بپو بسته بهار و کت — حق عالم و علامست بپو بسته درین کارم
گویند که منصوری منصوری و مشهوری — از تند اسرارم منصور زند دارم
با من بخطا گفتن دری نتوان سفتن — من بحر خیزم من جز بزند جگر خوارم
زان آتش گلناری گر سبزه دهد بیرون — من بار نمیخواهم من عاشق گلنارم
در خانهٔ آب و گل غافل منشین ای دل — در خانهٔ جان و دل من خازن اسرارم

من قاسم درویشم من عاشق دلریشم
من حافظ اسرارم من ساکن خمارم

گر بنالم من ازین درد که در دل دارم — بس عجب بود اگر رحم کند دلدارم
کهنه گنجیست درین کنج جهان پنهانی — ترک سر گویم و این گنج نهان بردارم
قسمت کان ز ازل رفت چه شاید کردن — من بران قسمتم از زاهد اگر خمارم
گفتمش رو بنما گفت که فی حد تو نیست — خجل از گفتهٔ خویشم پس سر میخارم
اشک گلگون مرا رحم کن ای جان و جهان — گر بود ابر تو از دیده فرو می بارم
عاقبت کشتهٔ شمشیر غمت خواهم شد — من که از واقعهٔ عشق تو خون دارم

هیچ جا غیر تو در جان و دل قاسم نیست
حالم اینست اگر مستم و اگر هشیارم

منت از دل بصد جان و دو پستدارم — منت از جان بصد دل برده دارم

مرادم هر دو عالم جز تو کس نیست — تویی در هر دو عالم یار غارم

چو من در اول منزل گذشتم — دویم منزل میان وصل یارم

از آن جامی که روزی وصل خوردم — چو روز حشر شد اندر خمارم

نقاب از آفتاب رو برانداز — که پیش آفتابت ذره وارم

وصالت آرزو وان حد من نیست — ز گستاخی دل بس شرمسارم

میان آتش هجران مدارم — که من بنیاد عشقت را مدارم

فدایت جان و دل ای روی همایی — که در نیران هجران بیقرارم

بوصلت تربیت فرما که دایم — میان درد هجران سوگوارم

بیک ضربت مرا از خویشتن بپسند — من از تیغ تو چون منت ندارم

نیاز جامی از حد گذشتست — ز حد بگذشت چشم انتظارم

بدوستی که ترا اینک دوست میدارم — بجان دوست که از غیر دوست بیزارم

کی چو من نبود در جهان کون و فساد — اگر حجاب دویی را ز پیش بردارم

گناه بنده عظیم و عذاب دوست الیم — ولی برحمت فضلش امیدها دارم

به پیش تیغ تو هر دم هزار جان بدهم — بجان دوست که با تیغ تو سری دارم

بگفتمش بکرم رفع کن حجابم گفت — تویی حجاب ترا از میانه بردارم

هزار بار کشیدم هنوز یکقطره — اگر بدست من افتد هزار بار کشم

ز عالمی خبر این جهان چو می پرسی
بدوستی اگر از خویشتن خبر دارم

باده می نوشم و سودای تو در سر دارم	آیه مصحف سودای تو از بر دارم
زد غم اینست که بگذشتم بهمه عمر عزیز	من از این گشته ندانم که چه در بر دارم
دل و جانم بنگارا بده امروز که من	دل و جان شیفته زلف معنبر دارم
هم سرم در سر و کار تو رود آخر کار	با خود این قاعده دیرست مقرر دارم
رحم کن بر دل عشاق ز الطاف قدیم	خاصه من خسته که محبوب ستمگر دارم
عشق و درویشی و بیماری و محنت بودن	از غم عشق تو این جمله میسر دارم

قاسمی را نظری کن که دل از دست برفت
دل ز آتش غم در سینه چو مجمر دارم

جگر گرمست و دل گرمست ای آتشین دارم	غلامی نیست جانم را که عشقی در کمین دارم
بگو ردی چین با هست بگو زلف دل خواهست	که می روز و شب مشتاق وردی بر زمین دارم
برو ای ناصح رعنا مکن دیگر نصیحتها	که من از دولت عشقش طریق مستقیم دارم
قدحهای شراب لایزالی کم نمیگردد	سرم بر آستانست و قدح بر آستین دارم
وامفروش ای سرکش بجان من مکن تشویش	که من از آتش عشقش تو داغ بر جبین دارم
بروز آمده بندم که از بند تو در بندم	بجان تست سوگندم که چشم راه بین دارم
بیا ای قاسم مسکین منال از عاشقی چندین	که من از ناز در رقصم که یار نازنین دارم

سرم سبزست و لب خندان و عیش جاودان دارم
مکانم را چه می‌پرسی مکان در لامکان دارم

اگر بالای سرو و ناز نشینم طعنه کم زن
که من بالای هفت اختر مکان و آشیان دارم

دلا کوی کی گنج جاودانی در تو مکنونست
من از گنج عیانی در نهانی صد نشان دارم

نه آن مستانه در شورم که بیداری نه دو دورم
جمالش را چه مخفی می‌بینم همین عین عیان دارم

بیا ای صوفی خودبین بگو منکر بمن دربین
که من از لذت عشق حیات جاودان دارم

مرا در بحر اندازی و گویی زنده بیرون آی
شوم بیرون بقول تو ولیکن هم جان دارم

بگو ای قاسم مسکین چها نداری چرا داری
که من زین عشق پنهانی از آن جان و جهان دارم

از ما بیره شوقت در دل شرری دارم
با طلعت خورشیدت عشق و نظری دارم

از ظلمت زلف تو جز شعشعه روییت
از راه بری باشم گر راه بری دارم

در صورت آب و گل گر هست ملا تنها
در خلوت جان و دل زیبا قمری دارم

غم نیست اگر تنها صد بار بسوزانی
در بحر محیط جان والا گهری دارم

ذرات همه عالم گر خصم شوند با من
زان تیر نمی‌ترسم من هم جگری دارم

عشقت مرا چاره من بیدل و آواره
بیچاره نخواهم شد چون چاره بری دارم

قاسم همه جوهرها از کان تو آورد است
ای دوست بحمد الله گر بحر و بری دارم

در ملک وصال او طلب نجری دارم | در باغ جمال او شیرین ثمری دارم

از دولت او شادم از بند غم آزادم | در خلوت دلشادم مز جلوه‌ی دارم

گر تیغ زند بر دل آن خسرو مستعمل | از تیغ نترسم من هم جگری دارم

هر گه که شود پنهان آن شاه مه رویان | در حسرت دیدارش از هجر تبی دارم

این ملکت آب و گل گر جمله شود باطل | در عالم جان و دل خوش جلوه گری دارم

گر کوه شود دریا ای چاره بری دلها | بیچاره نخواهم شد چون چاره گری دارم

قاسم ز رقیبان شد مجنون دل آشفته
در خانه پریشانم عزم سفری دارم

چشم گریان و دل زار نزاری دارم | بر در خانهٔ دل نقش نگاری دارم

زر نابم که به بازار جهان آمده‌ام | محکمی گو که به سنجد که عیاری دارم

من از آن شهر کلانم نه ازین ده که تویی | زبر خلقی که جهان من دار مداری دارم

تو چه دانی که من اینجا به چه کار آمده‌ام | که بصحرای نشر عزم شکاری دارم

پیش آهنگ خرابی بدان معتبری | علم الله که از فخر تو عاری دارم

همچو بلبل که بنالد بهوای گل مست | با خیالش همه شب ناله زاری دارم

قاسمی بنشست ازین شهر ملامت بگذار
من بشهری دگرم رو بدیاری دارم

من معدن اسرارم اما به نمیگویم | من ابر گهربارم اما به نمیگویم

در خانهٔ صورت در زاویهٔ معنی | من طالب آن یارم اما به چه کویم

دراز روی رویت سوزان شبانی ام | بنخوابم و بیمارم اما به چه کویم

انیست ترا ای جان کردی عمل اعیان | من لذت آن دارم اما به چه کویم

من سوز درون دارم من ساز برون دارم | سرگشتهٔ دلدارم اما به چه کویم

من عاشق آن یارم من نور رخم من نارم | من قلزم زخارم اما به چه کویم

در عشق رخت دارم سر گشته چو پرگارم | حیران و گرفتارم اما به چه کویم

من سالک اطوارم اندر طلب یارم | جویان و خریدارم اما به چه کویم

من شیفتهٔ یارم من واقف اسرارم
من قاسم انوارم اما به چه کویم

عاشق یارم بغیر یار ندارم | در دو جهان کار غمکسار ندارم

خاک وجود بباد داد و لیکن | بر دل از آن دلستان غبار ندارم

بس که بسر اوفتاده در ره عشقش | بر سر کویت ره غبار ندارم

ناصح ما چند ازین فسانه تعلیم | من سر این دار ندارم

بانگ زنی نوبت فریضه صف راست | اشتر مستم سر قطار ندارم

شکر خداوند کار را که رسیدم | بر سر گنجی که بیم مار ندارم

جون دل قاسم در انتظار تو خون شد
طاقت یکساعت انتظار ندارم

بیا که نوبت رندیست عاشقم مستم
بریدم از همه خلق و بدوست پیوستم

حبیب جام می خوشگوار داد بدست
هنوز می جهد از ذوق جام می دستم

مرا پیاله مده جام می صراحی ده
خراب و بیخود و مستم پیاله بشکستم

ز شوق جام تو ما لایزال مست شدیم
چو راه باده به بستند لب فرو بستم

در آرزوی وصال تو سعیها کردم
چو شمع سوخته گشتم ز پای ننشستم

میان توده این خاکدان اسیر شدم
بآرزوی تو از خاکدان برون جستم

بقائی نظری کن مست مجلس تست
چو مست شوق تو گشتم ز خویش وارستم

سوی میخانه می کشی دستم
عاشق و مفلس و تهی دستم

شهره کردی مرا بهر دو جهان
بزمانی که با تو بنشستم

من چه گویم که درد یار غمست
ماه در سیر و ماهی در شستم

هر چه دارم فدای را نجماست
عاشقم شاد و قم زخود رستم

نفروشم بملک هر دو جهان
یوسفی را که من خریدستم

پیش دیدار یار مهر افسرد
جان ببازم که نیک سرمستم

قائمی گشت فانی اندر راه
فانی مطلقم اگر هستم

دوش آمد بعشوه دستم گرفت دستم
دوستان بنوازد از دست او رستم

کجا بود و دیدم گرد از رخش ندیدم / هر چند خود ندیدم در شور او نشستم

ور عربدست عمری این عقل و عشق و ما هم / چون روی دوست دیدم زین عربده بجستم

که قید نور بودم که قید نار سوزان / جمعیت بدیدم از نور نار رستم

ساقی بیار جامی از بهر ما تمامی / جامی بده بدستم چون رندی بر بستم

ای جان جان جانان ای روح و راحت جان / از پای او فتادم جامی بده بدستم

قاسم بباخت جانرا یکبارگی جهانرا
مشکن تو عهد ما را گر توبه شکستم

من از سودای جانان نیم مستم / بده ساقی می گلگون بدستم

مرا جام آر از آن خم دلافروز / که من آن توبه‌ها درهم شکستم

خطای نامدار من یا رب آمین / از آن عهدی که من با دوست بستم

بهر حالی دلیم با اوست دایم / اگر خود مومنم گر بت پرستم

اگرچه یافت آن یاری بتحقیق / بجه از جو که من از جو بجستم

چو چشمت فتنه انگیخت ناگاه / هنوز اندر میان غرق نشستم

چو ناگه آتشی افروخت جانان
چو قاسم در میان مجمر نشستم

من ز سودای تو سرگشته و سرگردانم / که به پهلو روم و گاه بسر گردانم

گر کنی بر من بیدل نظری از سر لطف / ملکت هر دو جهانرا به جوی بستانم

من باميد وصال تو حيات دارم — برنيسم ازجور فراق تو بجان درمانم

عقل میگفت طلائی بکجائی رفت دریغ — گاه طوفان کهی ابر و کهی بارانم

عشق میگفت که تو بن مراکس نشناخت — گفتمش عاشقم و درصف سرپستانم

چند گوئی صفت عشق حرامست حرامم — با من این قصه مگوئید که من دیوانم

عشق میگفت بقاسم که کجا میگردی
گفت در دایره نادره عرفانم

بحمد الله من از دردی کشانم — ز ذوق درد دردش جان فشانم

برون از مهرورزی پیشه‌ام نیست — بغیر از عاشقی کاری ندانم

بیکدم از دو عالم پاک بگذشت — غلام همت پیر مغانم

مرا هر کس بشکل و صورت دید — بصد دستان میان دوستانم

زمین و آسمان روشن ز من شد — که من نور زمین و آسمانم

زمین و آسمان در رقص آیند — اگر از شوق دستی برفشانم

مرا اندر مکان جویند مردم — نیابندم که مرغ لامکانم

بمعنی عاشق و معشوق عشقم — بصورت در میان عاشقانم

نداند حال قاسم را بجز دوست
اگر در سود و گر در زیانم

فقر میگفت که من خسرو جاویدانم — شاه میگفت که من سایهٔ آن سلطانم

خبری ز امید جان را که ز دوست هست فرمان	بچشم چه چاره سازم چه دوا کنم چه درمان
غم عشق سرکش آمد دل و جان مشوش آمد	بمثال آتش آمد بمیان خرمن جان
بشنو ابجد معانی بنگر اگر تو اهل فنی	که هزار غمزه دارند و رای کفر و ایمان
یک بهجت و سروری یک ظلمتی و نوری	تن من ز بیم لرزان دلم از امید خندان
جلبی بهر نظر قیل حل السه هزار مشکل	جلبی بهتری اتو طمه دل خسته را مرجان
چو جمال خود نمودی دو جهان بهم بر آمد	همه جا فغان و ناله همه جا خروش مستان

چو بعین عاشقی گر نظری کنی ببینی
همه جا جمال معنی همه جا کمال عرفان

دوست در محلست جان در جان	بس حریص از چه میکند افغان
ساقیا رطل می گران ترکن	سر پستان شنو هم از پستان
این شراب خدا از یک خم است	باده یک نشانه صد هزار جهان
هله ای عشق نادی و هادی	که تویی اصل جوهر انسان
دو سه جام دگر تصدق کن	گر خمار آمدم بجان ای جان
تا بگویم ز ملک و ز ملکوت	تا بگویم ز واجب و امکان
پس بگو کاجمعان فداوانند	که ندانند جنت و برهان

گفت قاسم بیان عنان در کش
کس نداند زبان این مرغان

گفتگان جا بر اخبر گوید زکان　　قطره‌ها دارد خبر از بحر جان

کان حدیث مجمل سربسته است　　ظاهر و پیدا نشانها بی‌نشان

بازگشت شان بکان سر غنیست　　بازگشت کان نشان از عیان

قصهٔ کان در نیاید در حدیث　　قصهٔ شان از زمین تا آسمان

گر شوی واقف ز سر ذره‌ء　　ذره را بینی جهان اندر جهان

تا حجاب خود نسوزی آشکار　　کی توانی دید اسرار جهان

دل که بگذشت از حیات مستعار　　بیخبر ماند از حیات جاودان

هر کرا بویی ازین اسرار نیست　　دور ماندست از صفای صوفیان

قاسمی غایب مشو در هیچ حال
از حضور حضرت صاحبدلان

ای نور دل و دیده ای زنده ازو جان　　بالای که دربی کن بسوی حرم جانان

او انجیا لنت ازو چاره نباشد　　او قبلهٔ جانست ازو روی مگردان

میل تو چو مستیست خوشان لذهٔ هستی　　چشمان تو مستند زهی حالت مستان

با روی تو دیدم و پر شوق و هود دست　　تا عرش رسانید دلم قهقههٔ جان

چشم تو خمار است دولت ساقی جانها　　زلف شب قدرست رخت شمع شبستان

با عقل مگویید حکایت ز فراقش　　از عشق مپرسید حدیث سر و سامان

مشغولی هر دل بهوایی و ولایی　　در حسن جهان که تو قاسم شده حیران

دل با تو نظر دارد اما نظر پنهان — ای مایهٔ شادیها ای دولت جاویدان

در جمله جهان گشتم خوبان جهان دیدم — اینست ترا ای جان برگو که چه حکمت آن

می‌بویم و می‌جویم پیوسته همی گویم — یا رب بکرم فرما ای درد مرا درمان

این توبه و زهد ما دانی بچه می‌ماند — دشوار بود بستن بشکستن ایمان

در عقل تمناها در عشق تولاها — ای دوست بیا بنشین جای به دبستان

دوری منما از ما تو دیدهٔ دل بکشا — با نور یقین بینی در عین همه اعیان

آنجا که خدا باشد صد عشق و ولا باشد
حیران بچه می‌مانی ای قاسم سرگردان

بشنو ز عشق رمزی حیران مباش و حیران — یکجام به ز صد جم در بزم می پرستان

آنکس که صاف نوشد در راه زهد کوشد — لیکن خبر ندارد از ذوق دردنوشان

ای جان جان جانم در حال من نظر کن — تا دل بناله آید تا جان شود خروشان

چون با تو ما شد این دل جا از غمی نباشد — در عرصهٔ قیامت روز صراط و میزان

در راه عشق جانان حیران مباش و حیران — محو است صد حیرت کو مست ضد ایمان

کافر بوقت مردن رو آورد بدان رو — چون نیک روی بیند از بد شود پشیمان

خواهی سماع مستان جوش کرم کرد ای جان — با ور سماع چرخ آیا آستین برافشان

ای پرده دار ما دار و بتو تولا — این پرده تا بسوزد از آه دردمندان

آشفته گشت قاسم آندم که دید پیدا — بر چهرهٔ مشعشع آن زلفهای پریشان

بقدر جام بود شور حالت مستان
هزار جان گرامی فدای رطل گران

اگرچه طاقت رطل گران نیست تو مست
ز دست ساقی باقی پیاله بستان

ازان شراب که بیهوش اوست ملک وجود
ازان شراب که مستست ازو زمین و زمان

ازان شراب که مدهوش اوست جان و خرد
ازان شراب که موقوف اوست امن و امان

ازان شراب که سلطان را کند درویش
ازان شراب که درویش را کند سلطان

ازان شراب که ناهید را برقص آرد
ازان می که کند آفتاب را رخشان

ازان شراب که پیران جوان شوند ازو
ازان می که جوان را کند جوان و جوان

زهی شراب و زهی شورش و زهی مستی
زهی عطا و زهی منت و زهی احسان

ز شرب عشق تو مستیم و همچو آتش تیز
زهی حلاوت باده زهی حرارت جان

بشکل شکر بود شکر هرکجا باشد
اگرچه شکر ندارد نهایت و پایان

ز شکر آب شدم پس شراب ناب شدم
شراب خانه شدم سرخوشانیم میخوان

ز ساقی نظر لطف خویش باز مگیر
که ساقی ز تو دارد حیات جاویدان

تن زنده بجان آمد و جان زنده بجانان
جان راه بر دل شده و دل راه بر جان

گر ترس سرت هست برو از سر این کو
کاغشته بخونند درین کوچه دلیران

در نقطهٔ خالست صفای دل درویش
ای دوست مگو قصهٔ ماکان و یاکان

هرگز سخن واعظ و ناصح نکند سود
زین سان که منم بیدل و دین بی سر و سامان

محرومم مهجورم و معروف با فلاس
من دست تهی چون روم از کوی کریمان

از کس مهر ار پیدا اگر عاشق بیارید
مستانه در آیند درین پیشهٔ [illegible]

ای عشق سپهرا سر همه فضل و کرامت
در حسن جهان گیر تو عالم شده حیران

هم آدم و هم شیث نبی و هم احمد مختار
هم یوسف کنعانی و هم موسی عمران

آشفته و واله شده قاسم شب و روز
زان روی دلافروز و زان زلف پریشان

سرگشته ام و حیران در کوی جهودان
زان لعلهای میگون زان چشمهای مستان

زان شیوه و ملاحت زان حسن و زان فصاحت
واله شدیم و واله حیران شدیم و حیران

هر کس برود راهی رفتند پیش شاهی
عاشق بکل فنا شد در عشق روی جانان

سرگشته تا شد از دست هجران [illegible]
باشد بدست آید سرگشته بد پریشان

در مذهب حقیقت صد بار بهتر از زر
این خاک کوی مستان از خون چو دیر مستان

آن خواجه معظم خوشحال و شاد و خرم
لیکن خبر ندارد از حال درد نوشان

از عشق حسن ترسم کین عشق [illegible]
تقریست پر ز آتش بحریست پر ز طوفان

از ناله سینه نالم ریزیده پر و بالم
در حالت محالم مسکین دل غریبان

هر کس بعشق یاری آشفته است باری
آشفته است قاسم زان طرهٔ پریشان

ما که مستان خراباتیم و درین دیر مغان
غیر ازین دیر ندیدیم دگر دار امان

عقل از قصهٔ مستان به شکایت آمد — گفتم ای جان و جهان قصهٔ مستان

گر نکو بنگری از دیده عرفان بینی — عشق و معشوقه و عاشق همه جا اندر جان

در توفیق و هدایت همه عشق آمد و بس — لیک کس را مگذارند ازین در بجهان

مفلسان ره عشقیم که یک پرده‌ایم — جان ببازیم و ببوی تو ای جان جهان

باده بخشش بعشاق که سر مستانند — همه در نعره و فریاد که ای ساقی جان

قاسمی قصهٔ درمان طلبی را بگذار
غیر ازین درد ندیدیم به عالم درمان

گر ره بتو هست چیست فرمان — ور ره بتو نیست چیست درمان

گر شوق تو نیست در خرابات — پس چیست همه خروش مستان

گر سوز تو نیست در صوامع — این عشق و نیاز چیست ای جان

گر نیست صفات لایزالی — بر صدق کمال چیست برهان

جان را بمراد دل رساندن — بر ما دشوار و بر تو آسان

در دوم بکرم ز باده فرمای — ای مرهم ریش دردمندان

یک جرعه بجان قاسمی ریز
ای بحر کمال عین عرفان

جانم بلب رسید ز غم ساقی الامان — جانم ز دست غم بیکی جرعه وا ستان

سر در کم است کار جهان ساقیا بیا — بر بانگ ارغنون بده آن جام ارغوان

یارا قدحی داد و دل از جان و خرد برد / دیگر چه کند تا پس ازین ساقی مستان

جایی که نماند ورع و زهد و سلامت / در شهر دو جهان عشق بود سلسله جنبان

در حال شود ملک و ملک راکع و ساجد / آنجا که قیامت شود از قامت انسان

قاسم چو ترا دید حیات ابدی یافت
در حضرت واجب شد ازین خطهٔ امکان

ای عاشقان ای عاشقان هنگام آن شد در جهان / مرغ دلم طیران کند بالای هفتم آسمان

کاشانه را ویران کنم میخانه را عمران کنم / در لامکان جولان کنم چون درکشم رطل گران

برهم زنم میخانه را عاقل کنم دیوانه را / ساجد کنم بیگانه را در پیش تخت شاه جان

دل را ز غم بی غم کنم جان را بحق محرم کنم / مجروح را مرهم کنم هستم طبیب مهربان

از رومیان لشکر کشم مرکب بمیدانی کشم / شمشیر بران درکشم برهم زنم هندوستان

لا لا زنم لا لا زنم لا بر سر الا زنم / موج لا ابر کنم چون دارم از الا نشان

بر چرخ قاف قربتم شهباز دست قدرتم / غواص بحر حکمتم گوهر شناس انس و جان

بر کهربا لولو زنم بر قصر قیصر قو زنم / از سوز دل یا سوز زنم تا آتش افتد در جهان

قاسم سخن کوتاه کن بر خیز و عزم راه کن
شکر بر طوطی فکن فکس مردار پیش کرگسان

فوز النجات میطلبی جام می بستان / بستان قدح خوش بنوش شادی درویشان

فوز النجات کفهم گره شد آن قضیه / فوز النجات بادهٔ قدس است جاودان

ای دل نگاه دار ادب در طریق عشق تا نی صفا نمانی از ذوق صوفیان

در مسلکی عجیب که جای نشست نیست بر بند بار خود که برفتند کاروان

این کاروان عشق که خوش میرود ز شوق با دوست میروند عنان در پی عنان

ما گم شدیم در صفت حی لا یموت از بیخبر خبر طلب از بی نشان نشان

ابر از عشق را که نگویند بار کی روزیست بر کناره سریست در میان

یک شعله زد ز محنت عشاق را بسوخت کردند ترک خویشتن و ترک خانمان

جور حبیب و طعنه رقیب و جفای چرخ زین قصه و دو دستان همه گویند داستان

جورم مکن رقیب که از حد گذشت جور دل چو رهیچ کس نکشد غیر دلستان

قاسم گمان مبر که وصالش عجب مدار
او شاه بی نشان تو با نام و با نشان

گفت حق کل من علیها فان به فنا راضیم برغبت جان

شکل کان زشان شود روشن مشکل شان ز جان آید دان

مست شوقم ز عشق شور انگیز چون برق است ساز زمین زمان

گفت طیفور اعظم شانی که چنین است شان سرمستان

جمله ذرات کون میگویند داستان ترا بصد دستان

گر بود دل عیان توان دیدن نور حق را ز ظلمت حدثان

زاهد و روزه و نماز و بهشت ما و معشوق و عشق و جان و جهان

ره بتوحید چون توانی برد — عین او را ندیده در اعیان

پرده بردار تا شود فی الحال
در چنین عید قاسم قربان

تربیت میکند ترا جانان — تهنیت می کنم بستم ازو جان
به سر یار میخورم سوگند — که جز او نیست در مکین و مکان
گر به بینی حیات جان یابی — عین لطفست و دوست در همه اعیان
چشم بگشای تا عیان بینی — جمله مامور و جمله سلطان
بنده عشق یار هم ردیم — بنده ما هموم عشق امام زمان
عقل سلطان ملک صورت شد — عشق سلطان جمله سلطان
هست عشق تو شد دل و جانم — تا کجا رفت عقل سرگردان
عشق سردار جمله دلها شد — سر نهادند سروران جهان

قاسمی را به لطف خود بنواز
بنده هست آشکار و نهان

همه بودند که گفتند که پیدا و نهان — که به پیدا و نهان غیر خدا هیچ مدان
این که گفتند و شنیدیم مسلم داریم — سخنی بود که گفتند هم از عین عیان
یار گفتست منم خسروی خوبان زمین — نیک گفتست به پسندید زهی لطف و بیان
جان من بنده عشقست که لاتسال ازو — جان چه باشد بجز از دوران جان جهان